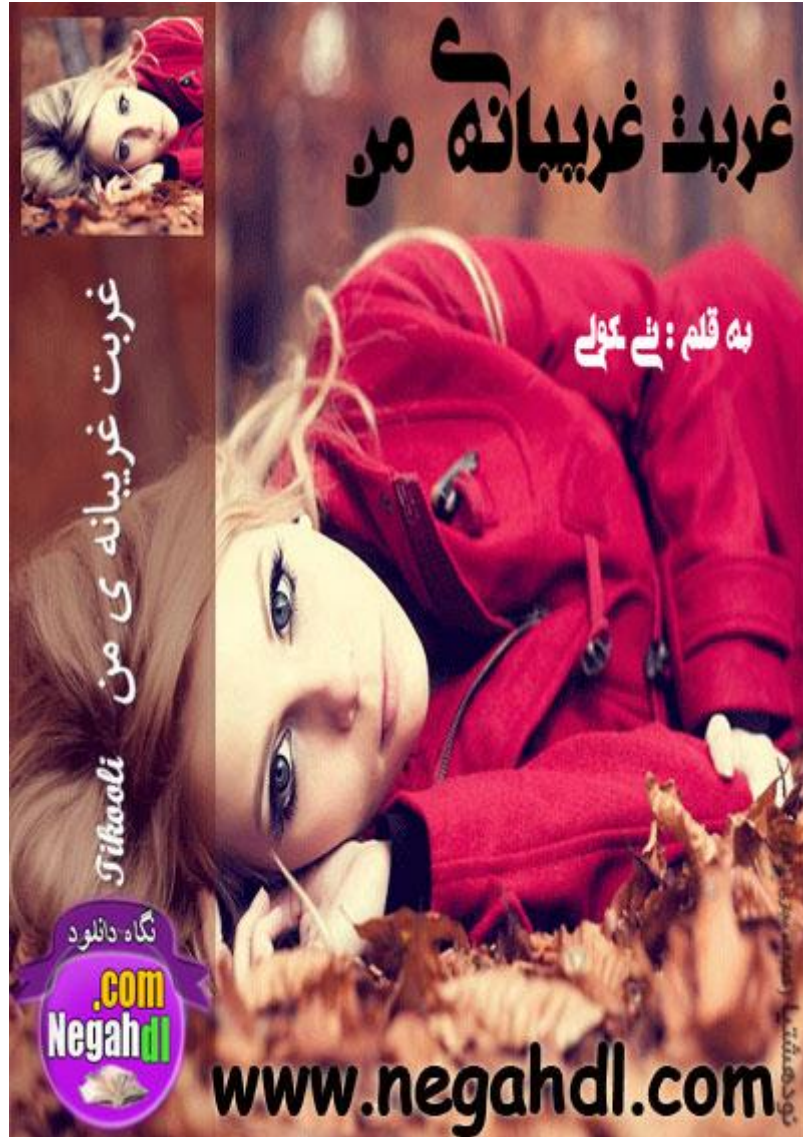


غربت غریبانه ی من | کاربر انجمن نودهشتیا Tikooli



## فصل اول

سرم درد می کرد و به شدت سنگین بود اما به سنگینی چشمم نبود. به حالت گنگی داشتم. احساس می کردم رو هوام. سرگیجه ی شدید امانم رو بریده بود. چند بار خواستم نفس عمیق بکشم اما نتونستم. انگار یه وزنه ی چند کیلویی رو بستن بهم.

یه جووری بودم. سرگیجه ام بدتر شد. سعی کردم چشمام رو باز کنم ولی هر کاری می کردم حتی تکون نمی خورد.

تمام انرژی رو جمع کردم. چه فایده؟ پلکام یه تکون خفیف خورد.

امیدم رو از دست ندادم.

باز سعی کردم. دوباره پلکام یه تکون خیلی کم خورد. اما بیشتر از قبل. کلافه شدم. اشک تو چشمام جمع شده بود.

چرا نمی تونستم هیچ کاری بکنم؟

اشکی که گوشه ی چشمام جمع شده بود از روی گونه ام سر خورد.

گوشم شروع کرد سوت کشیدن. چشمام رو جمع کردم. صداهای مبهمی رو می شنیدم.

- آقای... دک... تر... به... هوش اومد...

"داشت از چی حرف می زد؟"

صداها کم کم داشت واضح می شد.

صدای یه مرد توجهم رو به خودش جلب کرد:

- خانم براش مرفین بزنید.

بعد بلند داد زد:

- این خانم به بخش منتقل می شه.

دوباره گنگی قبل اومد سراغم. سوت کشیدن گوشام شروع شد. پلکام هر لحظه سنگین تر از قبل می شد.

اون قدر سنگین که باز منو به دنیای تاریکی قبل فرو برد.

\*\*\*

دید، دید، دید.

با صدای مکرری که سکوت اتاق رو شکسته بود چشمام رو باز کردم.

نور زیادی تو اتاق بود که باعث شد چشمام رو جمع کنم.

یه کم که به نور عادت کردم تونستم کامل چشمام رو باز کنم.

یه پسری با قد نسبتا بلند و چشم و ابروی مشکی و قیافه ی ایرانی اصیل بالا سرم ایستاده بود.

لباس آبی رنگی پوشیده بود. از روپوش سفیدی که روش پوشیده بود و داشت توی دفتری که

دستش بود یه چیزایی می نوشت تشخیص دادم که دکتره.

نوشتنش تموم شد. چشمش به من خورد که چشمام رو باز کرده بودم و داشتم با تعجب نگاهش

می کردم.

- به به سلام!

"در حالی که دفترچه ی دستش رو روی میز می داشت گفت:"

- بخواب بخواب. آخه می دونی خیلی کم خوابیدی تا الان!

"نمیدونستم چی بگم. همین طوری نگاهش کردم."

دوباره اون گفت:

- خوبی؟

"نگاهش کردم."

- سرت درد نمی کنه؟

"یه حالت منگی داشتم. اما درد نمی کرد."

"سرم رو به سمت بالا تکون دادم که یعنی نه."

"با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:"

- چه عجب!

"بعد به حالت شوخی دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت:"

- داشتم سگته می کردم. گفتم لال شدی، کسر شدی. بیا درست کن.

اومد بالای سرم. در حالی که داشت معاینه ام می کرد گفتم:"

- من کجام؟

"تعجب کردم. چه قدر صدام گرفته بود."

"کلافه شدم. اشک تو چشمام جمع شد."

"لبخندی زد که تمام دندان های ردیفش رو نشون داد." گفت:"

- پس حرف هم می زنی. چه خوب.

"بعد یه کم بهم نگاه کرد و گفت:"

- گریه هم که می کنی. چه عالی.

حوصله ی شوخی کردن نداشتم.

دوباره گفتم:""

- من کجام؟

"قیافه اش جدی شد.

پرستار رو صدا کرد.

پرستار اومد. کمک کرد یه کم تختم رو آورد بالا.

خم شد و گفت:

- خب حالا اسمت چیه؟

- اسمم؟!

"سرش رو تکون داد."

"هر چی فکر می کردم هیچی یادم نمی اومد."

"ذهنم خالی از هر کلمه ای بود."

"قطره قطره اشک از چشمم پایین می ریخت."

"بهش زل زدم و گفتم:"

- یادم نمی آد.

- یه کم فکر کن.

"دوباره فکر کردم. هیچی، هیچی یادم نمی اومد."

در باز شد. یه پرستار اومد تو.

پرستار: - آقای دکتر!

دکتر: - بله؟

پرستار: - خانوادشون اصرار دارن بیان تو.

"دکتر که کنار من بود سرش رو تکون داد و گفت:"

- بیان.

"پرستار سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت."

بعد دو تا ضربه به در خورد.

خانم و آقای میانسالی وارد اتاق شدن.

"دکتر به سمت من برگشت:"

- می شناسیشون؟

"قیافه هاشون برام آشنا بود."

چشمام رو بستم."

"صحنه ها سریع از جلوی چشمام رد شد."

"مادرم،

مادرم بود."

"چشمام رو باز کردم. به سمت مادرم اشاره کردم و گفتم:"

- مادرمه.

"دکتر سرش رو تکون داد و گفت:"

- خوبه.

"صدای پدرم تو اتاق پیچید:

- آقای دکتر چه قدر از گذشته رو یادشه؟

"دکتر یه کم سرش رو تکون داد و گفت:"

- می تونم بیرون باهاتون صحبت کنم؟

"پدرم سرش رو تکون داد و گفت:"

- البته.

"تا از اتاق رفتن بیرون مادرم سمت من اومد.

سرم رو به سینه اش فشرد و گفت:"

- تو آخه چی شدی یهو دخترم؟

"حسی بهش نداشتم.

فقط چند تا صحنه ازش یادم می اومد که مادرمه. ولی هنوز عشق و علاقه ام نسبت به مادرم یادم نیومده بود.

"همون طوری که در آغوشش بودم گفتم:"

- چند وقته این جام؟

چرا این جام؟

"بغض گلوم رو گرفت:"

- چرا چیزی یادم نمی آد؟

"سرم خیس شد."

فهمیدم داره گریه می کنه.

با صدای گریونش گفت:"

- خیلی وقته بی هوشی.

"سریع صورتش رو پاک کرد و گفت:"

- ولی شکر خدا به هوش اومدی.

در باز شد و پدرم به همراه دکتر وارد شد. کمی بعد هم یه پسر بور با قد متوسط وارد شد.

"احساس کردم قیافه اش برام آشناست."

دکتره شروع کرد به حرف زدن:

"- خیلی چیزا رو یادش اومده. ولی بعضی از چیزا رو، نه این که یادش نیاد،

کم یادش می آد. ایشالا یه مدت که گذشت همه چیز رو به یاد می آره. ولی اون یه مدت به

خودش مربوطه."

"چشم از پسره بر نمی داشتم. من کجا دیده بودمش؟"

"به سمت مادرم برگشتم. پسره رو نشون دادم و گفتم:"

- اون کیه؟

"پسره به سمت من نگاه کرد."

"پدرم با صدای لرزون گفت:"

- دخترم مهران رو یادت نمی آد؟

"پسره صداش رو صاف کرد و گفت:"

- رها جان! نمی دونم چرا این طوری شد. ولی من ازت عذر می خوام. برای وقتی که همه چی یادت اومد. امیدوارم من رو ببخشی. من سعی کردم پیشت بمونم ولی نشد.

برگشت سمت پدرم و گفت:"

- آقای وزیری!

"پدرم لبخندی زد و گفت:"

\_ مهران جان حتما قسمت نبوده.

مهران: - می خواستم عذر خواهی کُ..

پدرم وسط حرفش پرید و گفت:"

- گفتم که قسمت نبوده.

"بعد رفت دو تا زد پشتش و گفت:"

- برو خونه آقا داماد.

حتما خانواده خیرت رو خواستن.

"مهران با قدم های شل به طرف در اتاق راه افتاد."



به در که رسید برگشت سمت مادرم.

مادرم گفت: "

- برو مهران جان. مادرت و عروس خانم تو خونه منتظرتن. خداحافظ.

مهران: - ببخشید خانم وزیری.

"در اتاق رو باز کرد و به سرعت از اتاق رفت بیرون."

سکوت اتاق رو من شکستم: "

- کی بود مامان!؟

مادرم: - یه مدت با هم نامزد بودین.

"زیر لب زمزمه کردم: "

- نامزدا!

"صدای مهران توی گوشام پیچید."

هیچ صحنه ای رو به یاد نمی آوردم."

فقط صدا بود."

مهران: - رها! ببخش. مادرم...

صداها مبهم می شد.

دوتا دستام رو روی گوشام گرفتم. دوست نداشتم صداها رو بشنوم. آخرین صدا رو زمزمه کردم:

- مادرم نمی خواست من و تو با هم...

"دستم رو از روی گوشام کشید."

چشمام رو باز کردم. دکتره جلوم ایستاده بود و دستام رو گرفته بود: "

- چی شد؟

"با بغض بهش نگاه کردم:"

- چرا هیچی کامل یادم نمی آد؟

"دکتره با مهربونی گفت:"

- یادت می آد. باید به خودت فرصت بدی.

"سرم رو انداختم پایین."

دکتر: - خب؟

"چشمام رو به نشانه ی تاکید روی هم گذاشتم."

"کمکم کرد که دراز بکشم."

"در حالی که تو سرمم یه چیزی تزریق می کرد گفت:"

- دیگه چیزی رو به رها توضیح ندین. خودش یارش بیاره بهتره.

"چشمام داشت سنگین می شد."

"صداها داشت ضعیف تر می شد."

"توی دلم گفتم:"

"- رها!"

\*\*

زانو هام رو بغل کرده بودم و از پنجره به بیرون خیره شده بودم. محوطه ی بیمارستان خیلی سرسبز و بانشاط بود. از نگاه کردن بهش خسته نمی شدم. تو این چند روز که به هوش اومده بودم تا الان هیچی رو به یاد نیاورده بودم. وقتی هم که خیلی از دست خودم کلافه می شدم. صداها ی مبهم از مهران تو گوشم می پیچید. تو همین فکر بودم که یه چیز محکم خورد به بازوم. برگشتم دیدم دکتره و با تفکر داره به مهرش نگاه می کنه. دستم انگار یه کم خیس بود. نگاهی بهش انداختم.

"دکتر علیرضا امجد"

یه کم بهش خیره شدم و گفتم:

- چرا روی دستم مهر زدین؟!

همین طوری که به مهرش خیره شده بود گفتم:

- هوم؟!

با لحن جدی تری گفتم:

- چرا مهرتون رو روی دست من امتحان کردین؟!

علیرضا: - آخه می دونی چیه؟ روی ورق نمی زد. گفتم شاید به یه دیوار بزنم درست شه.

بعد مهر رو روی برگه ی جلوش زد. با شیطنت به من خیره شد و گفتم:

- آهان! ببین درست شد.

دستم رو محکم مالیدم که رنگ مهر بره و گفتم:

- من دیوار نیستم.

دستم رو گرفت و کمکم کرد دراز بکشم. در همون حال گفتم:

- چرا اتفاقا.

روی دستم یه کم الکل زد که صدای اعتراض من بلند شد:

- نه دیگه.

علیرضا: - چی؟!

- سرم نمی خوام.

علیرضا: - دیگه تشخیص اون با منه.

با کمی مکث گفتم:

- و این که...

خندید و گفت:

- دیوار هستی یا نه.

در همون حال داشت سرم رو می زد. تا سوزن به پوستم خورد صدای آخم بلند شد. دکتر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- ببین هنوز نزدم.

با اضطراب گفتم:

- می خواید بزنی که.

خندید و گفت:

- آهان این برای بعدش بود. خب روت رو بکن اون ور.

دوباره مشغول شد که بزنه. زیرچشمی نگاهش کردم. نچی گفت و خیره نگاهم کرد. ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:

- هوم؟!

دکتر: - می دونی اولین کسی هستی که از سرم می ترسی؟

- نه.

دکتر: - پس بدون.

بعد سرم رو به من زد که من دوباره شروع کردم:

- آخ آخ آخ!

اشک تو چشمام جمع شد. دو تا ضربه به در خورد. دکتره برگشت سمت من و گفت:

- اشکات رو پاک کن فکر نکنن این جا می زنمت.

به زور اشکام رو پاک کردم و روم رو به طرف دیگه برگردوندم. دکتر بلند گفت:

- بفرمایید.

مادرم همراه با یه خانومی که تو چند روز گذشته هم بهم سر زده بود وارد شد. اون روز اول هم که دیده بودمش برام آشنا بود. ولی خب یادم نمی اومد. این سری پیش دستی کردم. بلند گفتم:

- سلام خاله.

خاله ام به سمت من برگشت و گفت:

- سلام به روی ماهت. بهتری خاله؟

سرم رو تکون دادم که مادرم گفت:

- علی رضا جان این بچه چرا چشمش قرمزه!؟

دکتر یه کم خندید و گفت:

- خانم دکتر راستش...

به مادرم نگاه کرد و ادامه داد:

- نه این که از سرم بترسه ها.

مادرم بلند بلند خندید و گفت:

- وای قبلا هم از سرم می ترسید. امکان نداشت بذاره بهش سرم بزنی.

حرف گذشته هایی که من یادم نمی اومد بین مادرم و خاله ام سر گرفت. دکتر هم با ذوق و شوق به حرفاشون گوش می کرد. به حرفاشون گوش نمی دادم. علی رضا هم شروع کرد چک کردن دستگاه هایی که دور و برم بود. صدای آروم مادرم توجه من رو نسبت به خودش جلب کرد:

- پسره که گذاشته رفته. من نمی دونم چی کار کنم.

خاله ام کلافه گفت:

- به فکر چی هستی تو؟ به همه بگو نشد.

- آبرومون می ره.

خاله: - چه آبرویی؟ خب گفتید که عروسی رهاست. حالا بگید نشد.

مادرم: - بابا مردم مسخره ی ما نیستند. الان همه منتظر دو هفته دیگه اند.

خاله: - خب مگه منتظر فردان؟ اصلا مگه کارت عروسی ها رو چاپ کردین؟

مادرم: - نه گفتیم فعلا چاپ نکنن.

خاله: - حالا تا دو هفته دیگه خدا بزرگه. شاید یه اتفاقی افتاد.

مادرم سرش رو با نگرانی تکون داد و گفت:

- چی بگم؟

برگشت سمت دکتر و گفت:

- علی رضا اگه خسته ای برو من خودم بالا سرش می مونم.

دکتر: - نه خانم دکتر من هستم.

مادرم و خاله ام به سمت در راه افتادن که مادرم گفت:

- خسته شدی من رو صدا کن.

از اتاق بیرون رفتن. به سمت دکتر برگشتم و گفتم:

- شما چرا این قدر با خانواده ی من صمیمی هستین؟

داشت روی برگه ها می نوشت که گفت:

- پدرت تو دانشگاه استاد منه. مادرت هم تو بیمارستان خیلی کمکم می کنه.

سرم رو تکون دادم و روم رو برگردوندم. نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم. برگشتم

سمتش. دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و با خنده نگاهم می کرد. گفتم:

- بله؟

آروم و با لبخند گفت:

- هیچی.

خنده ام گرفته بود. روم رو باز برگردوندم و گفتم:

- باشه.

\*\*\*

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و به بیرون چشم دوخته بودم. کوچه ها و خیابون ها از جلوی چشمم رد می شد. بدون این که هیچ چیزی رو به یاد بیارم. توی یه خیابون پیچیدیم. دو طرف درختای بلند بود. طوری که هوای ابری بالا سرمون رو ابری تر نشون می داد. وارد کوچه ی فرعی شدیم. انگار پام رو تو بهشت گذاشته بودم. پر درختای بلند و سبز. یه عالمه بوته و درخت هایی که تازه شکوفه کرده بود.

پدرم جلوی یه خونه ی ویلایی خیلی شیک نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. نفس عمیق کشیدم. بوی بارون رو به ته ریه هام فرستادم و به همراه مادرم وارد خونه شدیم.

حیاط بی نهایت بزرگ و سرسبزتر از بیرون بود. یه استخر خیلی بزرگ وسط حیاط بود که دورش رو هم میله کشیده بودن. کف حیاط چمن بود. روی اونا سنگ های تیکه تیکه بود که به طرف ساختمون می رفت. دست مادرم رو گرفته بودم و پله ها رو می رفتم بالا.

هر گوشه رو نگاه می کردم دوباره انگار صدا می اومد. دست مادرم رو فشار دادم. صدای مادرم کم می شد.

مادرم: - رها چی...

چشمام رو بستم. روی پله ای که ایستاده بودم نشستم. صدای مهران دوباره تو گوشام پیچید.

"رها دوستت دارم ولی نمی شه."

با تکون های محکمی که می خوردم چشم باز کردم. مادرم کنارم نشست و دستام رو تکون می داد. پدرمم روی زانوهاش روبه روم نشست بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چی شده؟

مادرم بغض کرد و دستش رو جلو دهنش گذاشت. به پدرم خیره شد. پدرم بلند شد و گفت:

- به دکترش زنگ می زنم.

مادرم برای تاکید حرف پدرم گفت:

- علیرضا که قرار بود بیاد. بهش بگو زودتر بیاد.

پدرم سرش رو تکون داد و تلفنش رو از تو جیبش درآورد. مادرم کمکم کرد بلند شم. دستم رو گرفتم. اون یکی دستش رو دور شونه ام انداخت. گفتم:

- مامان من برای چی بی هوش شدم؟

- من و پدرت که از صبح تا شب تو بیمارستانیم. مهران آوردت بیمارستان. می گفت تو حیاط داشتین حرف می زدین که انگار از حال رفتی. سرت خورده به یه جایی.

داشتم به حرفای مادرم فکر می کردم که گفتم:

- امشب دکتر برای چی می خواست بیاد؟

مادرم شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- چند روزه تو بیمارستان کار داره باهامون. نمی تونست بگه. گفتیم بیاد خونه.

سرم رو تکون دادم. وارد خونه شدیم. توش هم مثل بیرونش بزرگ و قشنگ بود. چند دست مبل و مجسمه های قدیمی گوشه به گوشه ی خونه به چشم می خورد. وسط خونه ایستاده بودم و این ور و اون ور رو نگاه می کردم. این سری صحنه ی مبهمی هم جلوی چشمم اومد. مهران تو حال جلوم ایستاده بود.

مهران: - می شه بیرون قدم بزنیم؟



دیگه چیزی یادم نیومد. چشمام رو باز کردم و به مادرم که داشت با من صحبت می کرد نگاه کردم.

- بله؟

مادرم یه کم نگاهم کرد و گفت:

- گفتم علی رضا تا چند دقیقه دیگه می رسه. تو هم برو تو اتاق استراحت کن.

موهایی که تو صورتم ریخته بود رو پشت گوشم جمع کردم و گفتم:

- من خوبم.

مادرم: - خب برو استراحت کن.

سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم:

- کجا؟

مادرم لباس رو گاز گرفت و به سمت من اومد. دستم رو گرفت و به سمت پله ها راه افتاد. از پله ها بالا رفتیم. منو به گوشه ای از سالن برد. در یه اتاقی رو باز کرد. چراغش رو روشن کرد و اومد کنار. وارد اتاق شدم.

اتاق نه بزرگ بود نه کوچیک. تختم نزدیک به پنجره بود و یه کتاب خونه ی بزرگ هم بغل دستش. چند تا صندلی هم کنار کتاب خونه بود. رو به روی تختم یه میز و کامپیوتر بود که روش پر عروسک های رنگی رنگی بود.

خندیدم و به سمتشون رفتم. یکی شون رو برداشتم و با خنده بهش خیره شدم. صدای مادرم باعث شد که به طرفش برگردم. اونم لبخندی بر لب داشت و دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود.

مادرم: - عاشق اون عروسکی بودی که دستته.

خندیدم و باز به عروسکه چشم دوختم. صدای زنگ باعث شد که مادرم تکیه اش رو از روی چهارچوب برداره. به طرف من برگشت و گفت:

- خب رها جان دراز بکش الان دکتر هم می آد.

مادرم رفت پایین. خود منم به سمت تختم رفتم. وقتی داشتم از کنار آینه رد می شدم برگشتم و به خودم نگاه کردم. به چشمای رنگیم و موهای روشنم که کلاه مشکی و بافتنی شلی روش به چشم می خورد. به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم. ضربه ای به در خورد. به سمت در برگشتم:

- بفرمایید.

در باز شد و علی رضا با لبخند همیشگیش وارد شد.

اومد سمتم. صندلی کامپیوتر رو کشید کنار تختم و روش نشست. دستم رو گرفت و گفت:

- خوبی؟ شنیدم باز یه کم به هم ریختی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بعضی وقتا یه صدا هایی می شنوم. یه صحنه هایی می آد جلوی چشمم. ولی سریع می ره.

با دقت به حرفام گوش می داد و بعضی وقتا حرفم رو تاکید می کرد. یه کم که باهاش حرف زدیم خوابم گرفت. بهم نگاه کرد و گفت:

- خب استراحت کنی بهتره. من می رم پایین با خانوادت حرف بزنم. کاری داشتی صدام کن.

چشمام رو روی هم گذاشتم. دکتر وسایلم رو جمع کرد. وقتی داشت از در اتاق می رفت بیرون صداش کردم:

- دکتر!

برگشت سمتم:

- بله؟

- با خانواده ام درباره ی من می خواید حرف بزنید؟

یه کم مکث کرد و گفت:

- آره.

- می شه به...

پرید وسط حرفم.

- درباره ی مریضیت نیست.

از جام نیم خیز شدم و گفتم:

- پس چی؟

لبخندی زد و گفت:

- اگر خودشون خواستند بهت می گن. حالا هم استراحت کن.

دوباره سرم رو گذاشتم روی بالش. دکتر از اتاق خارج شد. روم رو به سمت پنجره کردم. تو دلم

گفتم: "یعنی چی می خواد بگه؟!"

چشمام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم ولی ذهنم اجازه ی خواب رو بهم نمی داد. بلند

شدم و لباسام رو عوض کردم. جلوی آینه ایستادم. موهام رو ریختم یه طرف و از پایین

بستمشون. دوباره برگشتم سمت تختم ولی هر کاری می کردم نمی تونستم سمت تختم برم. یه

حس کنجکاو تو وجودم بود. ولی ترس هم داشتم. ته دلم گفتم: "کاری نمی کنی که چرا می

ترسی؟"

کفش هام رو درآوردم تا روی پارکت صدا نکنه. آروم آروم به طرف در اتاق راه افتادم. صدای

ضربان قلبم رو توی گوشام می شنیدم. دوباره به این فکر کردم که اگر دیدنم چی. باز خودم

جواب خودم رو دادم: "می گم اومدم آب بخورم." در اتاقم رو باز کردم و به سمت پله ها راه

افتادم.

نزدیک پله ها که رسیدم صداشون رو شنیدم. نشستم همون جا و شروع کردم به گوش دادن.

دکتر داشت حرف می زد:

- خب خانوم وزیری! مگه مشکل شما تا همین دو دقیقه پیش عروسی رها نبود؟

مادرم: - خب چرا.

دکتر: - چرا حالا که داماد پیدا شده مشکل رها رو پیش کشیدین؟

- خب رها یادش بیاد.

دوباره صدای دکتر اومد:

- اگه یادش بیاد هم مهران مگه برمی گرده؟ امشب عروسیشه. مگه یادتون رفته؟

پدرم خنده ای کرد و گفت:

- علی رضا جان! ما هی بخوایم طوری تو رو به قولی بیچونیم تو هی دلیل بیار. اصلا شاید خانواده ی تو بهتر برات بخوان.

دوباره دکتر حرف زد:

- اونا هم قبول کردن.

پدرم باز خندید و گفت:

- مشکل رها رو...

دوباره علیرضا پرید وسط حرف پدرم:

- بله آقای وزیری می دونن.

بعد با یه کم مکث ادامه داد:

- آقای وزیری! خواهش کردم ازتون.

پدرم گفت:

- من حرفی ندارم. از همه نظر خوبی. با این وضع رها کی بهتر از تو که می شناسیمش؟

صدای مادرم تو سالن پیچید:

- رها خودش قبول نکنه چی؟ رها الان تو زندگیش سردرگمه.

علیرضا: - خانم وزیری اجازه بدین خودم راضیش می کنم. خب البته حق دارید. سردرگم هست. وقتی هم یادش بیاد... شما خودتون چی فکر می کنید؟ بهتره تو کدوم شرایط باشه؟

سکوت سالن رو پر کرد. مادرم باز گفت:

- علی رضا جان! راضی کردنش با خودت.

صدای آروم علی رضا اومد:

- مرسی.

بیشتر از این صلاح نبود اون جا بشینم. بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم. وارد اتاقم شدم.

روی تختم نشستم و به موضوع پیش اومده فکر کردم. یعنی چی قرار بود سر من بیاد؟

روی تختم نشسته بودم و کلافه به موضوع پیش اومده فکر می کردم. دو تا ضربه به در خورد. به

در نگاه کردم و گفتم:

- بفرمایید.

دکتر آروم در اتاق رو باز کرد و وارد شد. چشمام رو بستم و سرم رو بین دو تا دستام گرفتم. اومد

کنارم و روی صندلی نشست.

دکتر: - خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خوبم.

مچ دستم رو گرفت و گفت:

- رها کارت دارم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- بفرمایید.

آب دهنش رو قورت داد. یه کم هول کرده بود. شروع کرد مقدمه چینی کردن. می دونستم می خواد چی بگه ولی برای چی من رو راضی کنه؟! مگه می خوام عروسی کنم!؟

تا فکر عروسی رو کردم دوباره چند تا صدا تو گوشم اومد. باز مهران بود:

- رها عروسی رو باید...

صدای دکتر منو از گذشته درآورد. دستم رو گرفته بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد. بهش خیره شدم و گفتم:

- بله؟

دکتر: - رها الان چرا داشتی چشمات رو فشار می دادی؟

بغض کردم و گفتم:

- دوباره صحنه اومد جلوی چشمم.

کمکم کرد دراز بکشم. وقتی دراز کشیدم گفتم:

- من چرا خوب نمی شم؟

لبخندی زد و گفت:

- چرا خوب می شی. فقط یه کم به خودت فرصت بده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- کارم داشتی؟

یه کم من من کرد و گفت:

رها می خوام یه کمکی کنی. هم به خودت، هم به خانوادت،

دوباره مکث کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- هم به من.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- چه کمکی؟

دستاش رو به هم قلاب کرد و گفت:

- رها من اصلا بلد نیستم مقدمه چینی کنم.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- من خوشم نمی آد.

علی رضا: - خب خیلی خوبه. کارم رو آسون کردی.

سرش رو انداخت پایین. باز گفتم:

- منتظرم.

با چشمای مشکی و جذابش بهم خیره شد و گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

داشت از چی حرف می زد؟! چه دلیلی داشت باهاش ازدواج کنم؟! یه کم با گیجی نگاهش کردم و

گفتم:

- چرا؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- چه طوری بگم؟

با یه کم مکث شروع کرد به توضیح. که من تا چند وقت قبل از این که فراموشی بگیرم قرار بوده

با کسی ازدواج کنم. خانواده ی من تدارک دیدن اما وقتی فرصت کمی تا وقت عروسی مونده بود

برنامه ها به هم می ریزه. مشکل من پیش می آد و خانواده ی داماد اون رو بهونه می کنند و کنار

می کشند. حالا خانواده ی من موندن و کلی مهمون که منتظر عروسی منن. یه کم به علی رضا

نگاه کردم و گفتم:

- خب من الان باید چی کار کنم؟

علی رضا یه کم فکر کرد و گفت:

- با من ازدواج کن.

کلافه نگاهش کردم. معنی حرفش رو نمی فهمیدم. تو اون لحظه هیچی تو ذهنم نبود. گفتم:

- برای چی؟

خندید و گفت:

- برای این که کمک کنی. هم به خانوادت، هم به خودت، هم به من.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- چرا به خودم؟

کلافه ادامه دادم:

- چرا به تو؟

دستم و گرفت و گفت:

- اول این قدر کلافه نباش. تا خود صبح هم باشه این جا می شینم و برات توضیح می دم. بعدش این که کمک می کنه خودت خوب شی.

سرم رو تکون دادم و به فکر فرو رفتم. علی رضا تا دید وضع آرومه یه کم برام از وضع پیش اومده گفت و دلایل این که چرا باهاش ازدواج کنم. وقتی حرفاش تموم شد بلند شد بره. بهم با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

- البته مجبور نیستی. دوست نداری اجبار نمی کنیم. نه من، نه خانواده ات.

دستش رو گرفتم. با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

- تا فردا بهت خبر می دم.



چشمش رو روی هم گذاشت و گفت:

- باشه.

وقتی داشت از در اتاق بیرون می رفت یه چیزی روی برگه نوشت و گذاشت روی میز کامپیوتر.  
گفت:

- شماره ام رو گذاشتم این جا. حالت بد شد بهم زنگ بزن.

و با تاکید ادامه داد:

- هر وقت از شبانه روز.

سرم رو تکون دادم. یه کم بهم نگاه کرد و از اتاق خارج شد. از پنجره به بیرون خیره شدم. یه کم به درخت های حیاط نگاه کردم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود.

بلند شدم و توی کتاب خونه دنبال یه سرنخ گشتم برای تلنگر به ذهنم برای گذشته. کلافه همه ی کتاب ها رو می گشتم. رسیدم به یه دفتر. تا بازش کردم بوی عطر فضای اتاق رو پر کرد. بوش آشنا بود اما چیزی رو به یاد نمی آوردم. هر صفحه رو که ورق می زدم، نوشته ها خط به خط آشنا بود اما چیزی یادم نمی اومد.

کلافه دفتر رو روی میز پرت کردم و خسته به سمت تختم رفتم.

\*\*

خیره به دفتر خاطراتم نگاه می کردم و به این فکر می کردم که چه طوری تصمیم بگیرم درباره ی کسی که چیزی ازش نمی دونم؛ درباره ی موضوعی که یه عمر زندگی من رو به خودش مربوط می کرد.

برای خودمم خنده دار بود. هیچی نمی دونستم. فقط باید نقش بازی می کردم. حس یه عروسک خیمه شب بازی رو داشتم.

با صدای زنگ در خونه از جا پریدم. دفترم رو روی میز گذاشتم و از اتاقم خارج شدم. از پله ها رفتم پایین. صدای قلبم تو گوشم می زد. به آیفون نگاه کردم. علیرضا بود. نفس عمیق کشیدم و آیفون رو برداشتم:

- بفرمایید.

به تصویر نگاه کردم. مثل این که داشت در رو هول می داد. صداهای مبهم تو ذهنم پیچید. چشمام رو بستم. جلوی در خونه ایستاده بودم. در رو به زور باز کردم و اومدم تو خونه. صدای خودم اومد:

- این در کی قراره درست شه معلوم نیست.

چشمام رو باز کردم. یادم اومد در خرابه. به صفحه ی آیفون نگاه کردم. سریع گوشی رو برداشتم و گفتم:

- الان می آم دم در.

کسی خونه نبود. صبح که مادرم داشت می رفت تصمیم رو بر عهده ی خودم گذاشته بود. برای سوالم که گفته بودم خودت بودی چی کار می کردی، گفته بود قبول می کردم. تصمیم رو گرفتم. بالاخره مادرم بود. بهترین رو برام می خواست. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. علی رضا با لبخند همیشگی پشت در ایستاده بود. یه کم بهم با ذوق نگاه کرد و گفت:

- سلام.

نمی خواستم روحیه ی بد خودم رو که به خاطر فراموشیم پیدا کرده بودم بهش نشون بدم. منم لبخند زدم. جواب سلامش رو دادم و اون رو به داخل دعوت کردم. وارد حیاط که شد دست گل رز رو که خیلی زیبا تزئین شده بود به به سمتم گرفت. تشکر کردم و ازش گرفتم. با هم به سمت خونه حرکت کردیم. هیچ کدوم حرف نمی زدیم. سکوت بینمون رو اون شکست:

- خانم و آقای دکتر خونه اند؟

در حالی که با گل ها بازی می کردم گفتم:

- نه.

گل ها رو به سمت صورت تم بردم و نفس عمیقی کشیدم. دوباره یه حسی بهم دست داد. چیزی رو به یاد نمی آوردم. انگار یه جای کار می لنگید. با صدای علی رضا چشمام رو باز کردم. جلوم ایستاده بود و دستاش رو روی شونه ی من گذاشته بود. یکم که بهش با تعجب نگاه کردم خندید و گفت:

- خوبی؟

سرم رو به نشانه ی تاکید تکون دادم.

علی رضا: - پس چرا یهو ایستادی؟

به گل ها خیره شدم و گفتم: - بعضی وقتا انگار چیزی می خواد یادم بیاد ولی...

لب هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- گیر داره. می دونی یادم نمی آد.

دستم رو گرفت و با خنده گفت:

- خب نباید به خودت فشار بیاری. گیرش هم کم کم رفع می شه. دو هفته بیشتر نیست به هوش اومدی. از خودت چه انتظاری داری!

روی تاب زیر درخت بید مجنون نشستیم. من گفتم:

- خب، خب چرا خیلی چیزا یادم نیست؟

با کلافگی بهش چشم دوختم و گفتم:

- چرا اون چیزایی که تو زندگیم لازمه رو فراموش کردم؟

یه ابروش رو داد بالا و با شیطنت گفت:

- خب چی رو فراموش کردی؟

چشمام پر شد و با عصبانیت تقریبا فریاد زدم:

- همه چی... ی.

به تاب تکیه داد. آروم با پهاش اون رو تکون داد و گفت:

- یه عالمه آدم آرزوشونه جای تو باشن. دوست دارن هیچی از گذشته یادشون نیاد. بعد تو این طوری می کنی؟ زیاد خودت رو عصبانی نکن. سعی نکن چیزی رو به یاد بیاری. اون وقت بدتر پازلی که جلوت داره درست می شه رو به هم می ریزی. رها! ازت خواهش می کنم خودت رو این طوری عصبی نکن. شاید خیرت تو این بوده که گذشته رو فراموش کنی.

هردومون سکوت کرده بودیم. علی رضا این سکوت رو شکست:

- حالا هم اشکات رو پاک کن.

اشکام رو از روی صورتم پاک کردم و بهش نگاه کردم. سعی کردم لبخند بزنم. دستش رو گذاشت پشت صندلی تاب و گفت:

- خب حالا دیگه چه خبر؟

منظورش رو فهمیدم. به خاطر طرز بیانش برای به یاد آوردن چیزی که به خاطرش اومده بود خنده ام گرفت. به تاب تکیه دادم و گفتم:

- نمی دونم آقای دکتر.

در حالی که روی موهام دست می کشید گفتم:

- رها من اسمم علیرضاست، نه دکتر. بهم بگو علیرضا. خب؟

نگاهش کردم. با مهربونی نگاهم می کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

دوباره گفتم:

- خب داشتی می گفتی.

به زمین چشم دوختم و گفتم:

- قبول می کنم ولی...

باز بهش نگاه کردم. داشت نگاهم می کرد. لبخندی زد و گفت:

- ولی؟

با من من ادامه دادم:

- تا عروسی بذار یه کم بشناسمت.

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت:

- روی چشم.

لبخند زدم و به غروب آفتاب چشم دوختم.

صدای علی رضا من رو از دنیای خودم بیرون آورد.

- خب از چی بگم رها خانوم؟

"نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم."

"نمی دونستم چی بگم. حتما این بی حرفیم به خاطر فراموشیم بود. با یادآوری موضوع دلم

گرفت. بغض کردم. دوباره به غروب چشم دوختم و گفتم:"

- نمی دونم. هرچی دوست دارید.

خم شد جلو و آرنجش رو روی زانوهاش گذاشت. مستقیم بهم چشم دوخت.

"زیر سنگینی نگاهش یه جورایی خجالت می کشیدم. همین طوری که سرم پایین بود تند تند

اشکایی که سد نگاهم شده بود رو پاک کردم و زیر چشمی نگاهش کردم.

همون طوری با لبخند نگاهش روم ثابت بود.

منم خنده ام گرفت. لبخندی زدم و گفتم:"

- بله؟

علی رضا: - می تونم دلیل گریه ات رو بپرسم؟

"لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:"

- دلم هی می گیره.

علی رضا: - برای چی؟

- فراموشییم.

علیرضا: - الان چرا ناراحت شدی؟

- هیچی ندارم بگم.

علی رضا خنده ای کرد و پشت دستش رو روی صورت کشید و گفت:"

- مگه تو می خوای حرف بزنی؟

فعلا نوبت منه رها خانوم.

به تاب تکیه داد. منم همراه با خودش به عقب کشید. دستش رو روی شونه هام گذاشت.

ناخودآگاه سرم رو روی شونه هاش گذاشتم.

علی رضا شروع کرد به حرف زدن.

علیرضا: - خیلی چیزا رو من خودم نمی تونم بگم. خودت باید ببینی.

خب فرصت هم کافی هست.

تا عروسی.

خب بالاخره بعد اون هم می شه شناخت.

ولی درباره ی خودم.

از اول اول می گم. انگار اصلا من رو نمی شناسی.

با لحن طنز ادامه داد:

- "خانوم اجازه؟"

"این صداش انگار تو سرم پیچید.

چرا چیزی یادم نمی آد؟

توجهی نکردم. دوباره به علی رضا گوش دادم.

- علی رضا امجد دو سالمه. ولی نمی دونم چرا همه اصرار دادن بگو بیست و هشت سالته.

تک فرزندم. پدر و مادرم مثل پدر و مادر تو پزشک هستند.

تخصص هاشون فرق داره.

خودمم پزشکی می خونم. تازه عمومی رو تموم کردم. دارم خودم رو آماده می کنم برای تخصص.

نفسش رو داد بیرون و ادامه داد:

- "وضعیت مالی هم تقریبا مثل هم.

"برگشت به طرف من و گفت:

- من جز اینا چیز دیگه ای درباره ی خودم نمی دونم.

بعد خیسی اشکی که هنوز روی صورتتم مونده بود رو با سر انگشتاش پاک کرد و گفت:

- دیگه نبینم گریه کنی ها.

بعد از مکث ادامه داد:

- اگر سوالی چیزی خواستی پبرس جوابت رو می دم.

لبخند زد و بهم خیره شد.

هیچ سوالی نداشتم.

نمی دونم. رفتارش برام جالب بود. یه جورایی داشت به دلم می نشست.

لحن شوخش، شخصیت جالبش، همه چیز برام تازه و نو بود.

یهو یه سوال ذهنم رو مشغول کرد.

همون طوری که سرم رو شونه اش بود گفتم:"

- دوستم داری؟

چند دقیقه گذشت. اما هیچی صدایی نیومد. سرم رو از روی شونه اش بلند کردم. نگاهش کردم.

خیره به زمین چشم دوخته بود.

برگشت سمتم و تو چشمام زل زد. با خنده گفت:"

- چرا این سوال رو می پرسی!؟

"واقعا چرا پرسیدم؟"

"یه جووری احساس می کردم دلش برام می سوزه."

"بهش نگاه کردم. با مهربونی بهم چشم دوخته بود"

"اگر واقعا دوستم داشت چی؟"

نخواستم دلش رو بشکنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:"

- همین طوری.

"لبخند مرموزی زد. یه ابروش رو داد بالا و گفت:"

- یه همچین سوالی با رفتارت و وضعیت جور در نمی آد.

"تو چشمام زل زد.

سرم رو انداختم پایین.

نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم.

"صداش سکوت رو شکست:"

- چون می دونی چشمات همه چی رو لو می ده تو چشمام نگاه نمی کنی؟



"نه ای زیر لبی گفتم و تو ذهنم کلمات رو حلاجی کردم."

"شمرده شمرده و آروم گفتم:"

- دلت برام نمی سوزه؟

"خنده ای کرد و گفت:"

- برای چی دلم بسوزه؟

"بهش نگاه کردم و گفتم:"

- خب، به خاطر وضعم.

علی رضا: - چیه مگه؟

رها!

"برگشت سمتم."

- تو خیلی هم وضعت خوبه.

چیش بده؟ ها؟

چه دلیل داره دلم برات بسوزه؟

"حرفی نداشتم."

"برگشتم سمتش و گفتم:"

- خب حالا بر فرض همین باشه که می گی...

"پرید وسط حرفم و گفت:"

علی رضا: - که همین طوره.

- خب، دوستم داری؟

"به زمین چشم دوخت.

سکوت فضای بینمون رو گرفته بود."

"جز پرنده ها و آب استخر صدای چیزی نمی اومد."

- آره، خیلی زیاد.

صدای علی رضا باعث شد که به طرفش برگردم."

"همون طوری سرش پایین بود و داشت زمین رو نگاه می کرد ادامه داد:"

- نمی دونم

حسم رو درک می کنی یا نه.

ولی...

"برگشت سمتم."

- بخوام بگم طولانیه.

یک کلام،

آره؛

خیلی.

مال این چند وقت نیست که به هوش اومدی.

خیلی وقته.

"ابروهام رو دادم بالا و گفتم:"

- آخه چه طوری!؟

"خندید و گفت:"

- خب دیگه، دختر استادم بودی و...

بعد آروم و با لحن شوخی ادامه داد:"

- زاغ سیاه و...

"دستش رو روی هوا تکون داد و گفت:"

- بالاخره...

"خنده ای کردم و گفتم:"

- چه طوری آخه!؟

- خب دیگه.

"رفتم تو فکر."

دنیای گذشته ام چه طوری بوده؟

من هم کسی رو دوست داشتم؟

چه طوری؟"

"به علی رضا نگاه کردم.

داشت با سنگ جلوی پاش بازی می کرد."

- علی رضا!

"برگشت سمتم."

- جانم؟

- من چی؟

به آسمون نگاه کردم و گفتم:"

- نمی دونی من هم کسی رو دوست داشتم یا نه؟

"نفس رو بیرون داد. سنگ جلوی پاش رو پرت کرد و آروم گفت:"

- نمی دونم...

"بهم با مهربونی چشم دوخت و گفت:"

- ولی رها، حالا هم می شه کسی رو دوست داشته باشی.

"رفتم تو فکر. یعنی چه طوری؟"

نگاه ثابت علی رضا منو از دنیای خودم کشوند بیرون:"

علی رضا: - خب؟

"با دودلی نگاهش کردم و گفتم:"

- باشه، سعی می کنم.

علی رضا: - رها!

"بهبش نگاه کردم و گفتم:"

- بله؟

- چه حسی نسبت به من داری؟

"نمی دونستم.

هیچی هیچی نبود. یه جور بی حس بودم. نه تنها به اون، نسبت به همه"

"بهبش نگاه کردم و گفتم:"

- نمی دونم.

"سرش رو انداخت پایین و گفت:"

- از کدوم خصوصیتم تا الان خوشتر اومده؟

"لبخندی زدم و گفتم:"

- مهربونیت.

"خندید."

علی رضا: - من رو می بینی یاد چیزی نمی افتی؟

"یه کم فکر کردم و گفتم:"

- چرا. سرم و دارو.

"تا این حرف رو زدم انگار چیزی یادش اومده، ساعتش رو نگاه کرد و گفت:"

- آخ آخ. ولی خوب موقع یاد آوری کردی.

داروهات مونده.

- ای وای. نه.

علی رضا: - چی چی و نه. بیا ببینم.

دستم رو گرفت و به سمت خونه برد.

فصل دوم

من باید می خوندم.

تنها چیزی که تو غروب پنج شنبه از ذهنم دور نمی شد این بود.

تنها و کلافه روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم به صدای تیک تاک ساعت گوش می دادم.

با صدای در به سمتش برگشتم.

- بفرماید.

"مادرم بود."

"با نگاه مهربونش وارد اتاق شد."

مادرم: - چیه؟ چرا این قدر اخمو؟

"خندیدم و گفتم:"

- کجام احمو؟

مادرم: - پس چرا مثل هر روز سر حال نیستی؟

بلند شدم و پنجره ی اتاقم رو باز کردم. در همون حال گفتم: "

- نمی دونم حوصله ام سر رفته.

مامان!

"برگشتم سمتش.

به در اتاق تکیه داده بود.

مادرم: - جانم؟

"سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم: "

- وقتی من این طوری...

"نمی دونستم چه طوری بگم که مادرم رو ناراحت نکنم. "

مادرم: - چه طوری!؟

"با من ادامه دادم: "

- این طوری نشده بودم، خونه چی کار می کردم؟

تنها بودم، یا...

"سرم رو بلند کردم و به چهره ی مادرم نگاه کردم. "

"دوباره غم تو چشمایی مهربونش نشست. "

"سرش رو تکون داد و گفت: "

- "بعد دانشگاه، جا برای رفتن زیاد داشتی. "

دیگه حوصله ات سر نمی رفت.

"به کتاب خونه ام اشاره کرد و ادامه داد:"

- می تونی کتاب بخونی.

"لبخند مصنوعی زد و دستش رو روی هوا تکون داد."

- یا این که، چه می دونم؟

یه جووری خودت رو سرگرم کن دیگه..

علی رضا هم که تلفنی نمی دونم با خودت حرف زده یا نه،

ولی به من زنگ زد.

گفت اگر سرش تو بیمارستان خلوت شد پیشت می آد.

"سرم رو تکون دادم و گفتم:"

- آره گفتم.

"مادرم در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:"

- خب دیگه منم می رم بیمارستان. کاری داشتی بهم زنگ بزنی.

"به نشانه ی تایید چشمم رو روی هم گذاشتم."

"مادرم در اتاق رو که بست دوباره سکوت اتاقم رو گرفت."

"روی تختم دراز کشیدم و به صدای پرنده ها گوش می دادم.

صدای در حیاط که اومد چشمم رو باز کردم.

باد، پرده ی اتاق رو به بازی گرفته بود.

چشمم ازش گرفتم و به کتاب خونه خیره شدم."

"باید می خوندمش."

"دوباره تو ذهنم تکرار شد.

از روی تختم بلند شدم و به طرف کتاب خونه رفتم.

چشمم روی کتاب ها می چرخید.

ولی،

نمی دونم.

انگار مغزم فقط دستور می داد برم سمت اون دفتر.

می ترسیدم.

جرئت نداشتم دست بهش بزنم.

همین طوری که چشمم روی کتاب ها می چرخید

نگاهم روی یه کتاب زبان خیره موند.

باز صداهای مبهم.

باز،

گوشام شروع کرد به سوت کشیدن.

دستم رو گذاشتم روی گوشام.

شلوغ بود.

صدای بچه می اومد.

خاله: - رها جون!

چشمم رو بستم.

دور و برم پر بچه بود.

"تصویرها تیکه تیکه بود."

"برگه دستم بود."



انگار یه نامه بود.

روی پاکت یه نوار صورتی رنگ بود.

"انگار کمبود نفس پیدا کردم."

چشمام رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم.

کتاب رو باز کردم.

صفحاتش رو ورق می زدم.

هیچی برگه ای بین صفحاتش نبود.

کتاب رو بستم و سرم رو به کتابخونه تکیه دادم.

درست رو به روم دفترچه ی خاطراتم بود.

سردرد عجیبی داشتم.

دفتر رو برداشتم.

ضربان قلبم بالا رفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و دفتر رو باز کردم.

جرئت خوندن رو پیدا نکرده بودم. می ترسیدم باز حس و حال چند دقیقه پیش سراغم بیاد.

همین طوری ورق می زدم و چشمم روی خطاش می چرخید.

"بازم اومد."

"نمی دونم کیه."

چندتا برگه رفتم جلو.

"نمی دونم چرا خسته نمی شه."

"بوی گل رز رو دوست دارم ولی دیگه داره کلافه ام می کنه."

"امروز علاوه بر گل رز یه پاکت نامه هم زیر برف پاک کن ماشینم بود."

تا به این خط رسیدم سریع دفتر رو بستم.

دفتر رو تو آغوشم پنهان کردم.

صدای قلبم رو توی گوشم احساس می کردم.

چشمام رو بستم و نفس های عمیق کشیدم.

با صدای ویبره ی گوشیم چشم باز کردم.

روی میز کنار تختم داشت روشن و خاموش می شد.

روی صفحه اش نگاه کردم.

علی رضا بود.

- سلام.

علی رضا: - سلام رها. خوبی؟

- مرسی خوبم. تو خوبی؟

علی رضا: - مرسی. ببین...

"صداهای مختلف می اومد. معلوم بود بیمارستان خیلی شلوغه."

"ساعت رو نگاه کردم. یک ربع به چهار بود."

صدای علی رضا منو از دنبال کردن ثانیه ها به بیرون کشید.

- رها من یه کم سرم این جا شلوغه. چون تو این چند هفته هم زیاد مرخصی داشتم دیگه نمی

تونم مرخصی بگیرم.

من سر ساعت هفت می آم دنبال. باشه؟

"یه کم فکر کردم."

- مگه ساعت چند می خواستی بیای!؟

علی رضا: - می خواستم پنج پیام. دیگه نشد.

"سرمو تکون دادم و با بی حوصلگی گفتم:"

- باشه.

"علی رضا با یه کم من من گفت:"

- خوبی رها؟

- آره خوبم. تو خوبی؟

علی رضا: - چیزی یادت اومده؟

- نه چه طور؟

علی رضا: - کلافه ای.

"ته دلم نالیدم:

«چرا چیزی رو نمی شه از تو پنهون کرد؟»

نخواستم دلش رو بشکنم.

- نه علی رضا خوبم.

- ببین من رو صدا می کنن. ولی مطمئنی؟

"خواستم خوش حالش کنم. لبخندی زدم و با صدای شادتری گفتم:"

- آره آره مطمئن باش. تا هفت.

علی رضا: - باشه فعلا.

"تلفن رو روی تختم پرت کردم. با صدای خش خش برگ به طرف پنجره اتاقم برگشتم.

باد پرده رو به بازی گرفته بود.

"چشمام رو بستم."

"هیچی نبود."

"ولی احساس می کردم یه چیزی اون جا هست که این قدر منو به طرف خودش می کشه.

دفتر خاطرات رو گذاشتم روی تختم و با قدم های سست به طرف در پنجره رفتم.

پرده رو کنار زدم.

برگ های خشک شده ی تو بالکن با باد این روی زمین کشیده می شد. برگ های درخت بید

مجنون هم دور بالکن افتاده بود.

"دستم رو به نرده های بالکن تکیه دادم و به برگ های درخت خیره شدم.

ضربان قلبم رفت بالا.

چشمام رو بستم.

یه برگه دستم بود و یه گل رز.

تو بالکن بودم.

سریع چشمام رو باز کردم.

دستم رو گذاشتم روی قلبم.

با ناله گفتم:

- چرا این کابوس گل ها تموم نمی شه؟

سرم رو گرفتم پایین.

رد برگه های خشک شده رو دنبال کردم.

چشمام ثابت روشن موند.

شوکه شدم.

میله رو ول کردم و به طرفشون رفتم.  
 گوشه ی بالکن کنارشون زانو زدم.  
 یه عالمه گل رز خشک، چیده شده روی هم!  
 یه برگه هم دور یکیش پیچیده شده بود.  
 دستام یخ کرده بود.  
 دستم رو به طرف برگه دراز کردم.  
 برگه ی مچاله شده ی دور گل رو برداشتم.  
 سر انگشتم رو حس نمی کردم.  
 فقط صدای خش خش برگ های روی زمین می اومد و باد آرومی می وزید.  
 نگاهی به ورقه ی مچاله شده توی دستم انداختم.  
 مُردد بودم برای باز کردنش.  
 نفس عمیقی کشیدم و برگه رو باز کردم.  
 صدای خش خش باعث می شد ضربان قلبم محکم تر تو سینه ام بکوبه.  
 نفس عمیقی کشیدم و چشمم روی نوشته ها افتاد:  
 گاهی میان وسعت دستان خالی ام حس می کنم، تمام دار و ندارم، نگاه توست...  
 برگه رو مچاله کردم و روی گل ها انداختم.  
 نفس حبس شده ام رو به بیرون دادم. سرم رو روی پام گذاشتم.  
 اشک تو چشمام جمع شد.  
 کلافه شده بودم از این همه گشتن و چیزی پیدا نکردن.  
 از گم شدن تو دنیای گذشته ام.

زیر لب گفتم:

- این دیگه چی بود؟! -

همون طوری که نشسته بودم سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.  
به این فکر می کردم که تا کی می خوام تو دنیای تاریک گذشته سردرگم باشم.  
دوباره یه صحنه ی مبهم از جلوی چشمام رد شد.  
چشمام رو بستم و خواستم دوباره یادم بیاد.  
"دوباره گل."

صدای خودمم می اومد.

- گلش کم بود این سری نامه هم داره.

گل رو از زیر برف پاک کن ماشین برداشتم و به دور و برم نگاه کردم."

چشمام رو باز کردم و سرم رو با دو تا دستام گرفتم.

اشک هام سرازیر شد.

- چرا دست از سرم بر نمی دارید؟

بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

روی تختم داز کشیدم و

صدای حق حق گریه هام تو اتاق پیچید.

\*\*\*\*\*

با صدای موبایلم چشمام رو باز کردم.

چشمام باز نمی موند.

اون قدر دستم رو روی میز کشیدم تا موبایلم رو پیدا کردم.

با صدای گرفته ام جواب دادم:

- بله؟

"صدای نگران علی رضا توی گوشی پیچید.

- سلام رها. کجایی؟

"سرم رو روی بالشم جا به جا کردم و گفتم:"

- خونه.

علی رضا: - پس چرا در رو باز نمی کنی؟!

"با این حرفش مثل برق گرفته ها بلند شدم نشستم."

"به زور سعی کردم ساعت رو ببینم."

"شش و چهل و پنج دقیقه"

- الان دم دری؟

علی رضا با خنده گفت:

- با اجازتون.

- الان در رو باز می کنم.

"گوشی رو قطع کردم و از اتاقم بیرون اومدم.

پله ها رو پایین رفتم و آیفون رو زدم.

پشت در بود.

"لبخندی زدم و در رو باز کردم."

خودمم رفتم به استقبالش.

چشم های خواب آلودم رو مالیدم و سعی کردم لبخند بزنم تا ناراحتش نکنم.

پله ها رو داشت بالا می اومد.

معلوم بود خسته است.

لبخندم پررنگ تر شد.

- سلام

"علی رضا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:"

- سلام رها خانوم.

خوبی؟

"از جلوی در کنار رفتم."

"با لحن آرومم گفتم:"

- ای بدک نیستم.

"داشتم بهش نگاه می کردم."

در حال ور رفتن با کیفش بود.

یه لباس طوسی ساده و شلوار مشکی تنش بود.

"نگاهم رو غافلگیر کرد:"

- تو چرا هنوز حاضر نشدی؟

"لب هام رو جمع کردم و گفتم:"

- خواب بودم.

"لبخندش پررنگ تر شد و گفت:"

- خب معلوم بود.



هم از چشمت هم از این که سخته ام دادی پشت در.

"نگران بهش نگاه کردم و گفتم:"

- چرا؟

علی رضا: - نگران شدم در رو باز نمی کردی.

"خنده ام گرفت.

سرم رو انداختم پایین و لب هام رو جمع کردم."

علی رضا: - برو حاضر شو. من پایین منتظرت نشستم.

"سرم رو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم."

وسط پله ها وایستادم و برگشتم سمتش.

دست به سینه ایستاده بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد.

"لب هام رو جمع کردم.

دو دل بودم که بهش بگم یا نه."

"صداش من رو از جنگ با افکارم کشید بیرون."

علی رضا: - نمی خوای آماده شی؟

لبخند زد و آرام به طرف پله ها اومد.

هر پله رو که بالاتر می اومد،

بغض تو گلوی من بیشتر جمع می شد.

جلوم ایستاد و با لحن مهربونش گفت:

علی رضا: - آخه چرا؟

"لب هام رو جمع کردم و سعی کردم بغضی که داشتم رو نشون ندم."

- امروز حس بیرون رفتن ندارم.

"دستام رو گرفت و گفت:"

- رها حالت خوب نیست؟

"سرم رو انداختم پایین."

چونه ام داشت می لرزید.

"چتری هام ریخته بود روی صورتم."

آروم چتری هام رو زد کنار و در همون حال من رو در آغوش گرفت.

"بغضم تبدیل به هق هق شد."

علی رضا بدون هیچ حرفی فقط موهام رو ناز می کرد.

آرامش آغوشش بیشتر من رو به گریه کردن تشویق می کرد.

اون قدر گریه کردم تا احساس آرامش تمام وجودم رو گرفت.

علی رضا بعد چند دقیقه سکوت آروم گفت:"

- چی کلافه ات کرده؟

"هنوز تو آغوشش بودم."

سرم روی شونه هاش بود.

"هیچی نگفتم."

دوباره گفت:

- می خوای یه کم استراحت کنی؟

"دوباره هیچی نگفتم."

علی رضا: - نه؟

- نمی دونم.

"با لحن شوخی و با خنده گفت:"

- نمی دونم نداره. یه دقیقه دیگه انجا وایسیم دوتایی از این پله ها شوت می شیم پایین.

"باخنده ی تلخی از آغوشش دل کندم و پله های باقی مونده رو بالا رفتم."

"علی رضا هم همراه می اومد."

"جز صدای کفشامون هیچ صدایی تو خونه نمی اومد."

وارد اتاقم که شدیم

بعد چند لحظه، علیرضا سکوت اتاق رو شکست.

- رها!

برگشتم سمتش.

دست به سینه کنار در تکیه داده بود."

- بله؟

علی رضا: - می خوای بگی چی کلافه ات کرده؟

"روی تختم نشستم و به دفتر خاطراتم که روی میز کنار تختم بود اشاره کردم."

"با قدم های آرام اومد سمتم.

دفتر رو از روی میز برداشت و گفت:"

- این چیه؟

"نگاهم رو ازش برداشتم و گفتم:"

- فک کن دفتر خاطرات.

توش یه چیزایی نوشتم.

"بعد یه مکث ادامه دادم:"

- خوندنشون فقط کلافه ام می کنه.

"کنارم نشست و گفت:"

- چرا می خونیشون؟

"با خنده گفتم:"

- کشف کردن حقیقت.

علی رضا: - چه حقیقتی؟

- بعضی وقتا با دیدن یه چیزایی کلافه می شم.

مجبور می شم...

"به دفتر دستش اشاره کردم و گفتم:"

- به این رو بندازم.

شاید چیزی رو به یادم آورد.

علی رضا: - با دیدن چی؟

دستش رو گرفتم و به طرف بالکن رفتم."

علی رضا هم بدون هیچ حرفی دنبالم اومد."

تو بالکن به دیوار تکیه دادم و به سمت گل ها اشاره کردم.

"علی رضا با دیدن گل ها کاملا شوکه شد."

"برگشت سمت من و گفت:"

- اینا چی هستن!؟

- گل.

"خندید و آروم چشماش رو باز و بسته کرد."

علی رضا: - خب این رو که می دونم. کی برات آورده؟!

"نگاهم روی گل ها بود."

- به نظرت یادم می آد؟

"من من کرد."

- چیزی یادت اومده؟

"برگشتم سمتش."

"چیزی از قیافه اش نمی شد خوند."

"ولی از لحنش معلوم بود نگرانمه."

"نفس عمیقی کشیدم و دوباره برگشتم تو اتاق."

در همون حال گفتم:

- نه چیز امیدوار کننده ای.

علی رضا هم بعد چند دقیقه وارد اتاق شد.

- مثلاً؟!

"روی تختم نشستم و شونه هام رو انداختم بالا."

- فقط این صحنه جلوی چشمام می آد که،

گل ها پشت برف پاک کن ماشینم گذاشته می شه

و

تو این دفتر هم که نگاه کردم،

این طور که نوشتم،

خودمم صاحب گل ها رو نمی شناسم.

"علی رضا رفت تو فکر:"

"درحالی که دستش رو روی چونه اش می کشید گفت:"

- حالا اشکالی نداره.

تو استراحت کن.

بیدار شدی می ریم بیرون

که آب و هوات عوض شه.

"خیلی احساس خستگی می کردم.

ولی مردد بودم."

"با من من گفتم:"

- تو...

"نداشت حرفم تموم شه. رفت کیفش رو برداشت و روی صندلی کامپیوترم نشست و گفت:

- منم تا بیدار شی کار هایی که تو بیمارستان عقب افتادم رو انجام می دم.

"بازم مردد نگاهش کردم."

"علی رضا یه سری برگه از تو کیفش درآورد و مشغول شد."

تا روی تختم دراز کشیدم،

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

\*\*\*\*\*

علیرضا از نگاه کردن به برگه هایی که نمی دانست برای چه روی میز کامپیوتر رها ریخته بود خسته شد.

برگشت و به رها نگاه کرد.

آرام خوابیده بود.

برگه هایی که در دستش بود را روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

با قدم های آرام به سمت رها رفت.

کنار تختش روی زمین نشست.

نگاهش روی رها بود.

چه قدر بی اندازه او را دوست داشت.

با یادآوری دوست داشتنش

در دل گفت:

"باید بفهمم..."

راز گل ها را کم و بیش می دانست.

ولی...

باز در دل گفت:

"رها! مهران رو چه قدر دوست داشتی؟"

نگاه غمناکش را از رها گرفت و به زمین دوخت.

"اگر همه چی باز یادت بیاد

من چی کار کنم؟"

"دفتر را از روی میز کنار تخت برداشت و دوباره روی صندلی کامپیوتر نشست."

"با گفتن:"

"«من باید بفهمم» دفتر را باز کرد."

روی اولین خط نگاه کرد.

شروع به خواندن کرد.

"به نام خالق زیبایی"

شروع هر چیزی آسونه. البته اگر اراده داشته باشی. ولی بعضی از چیزها هست که کارت رو خیلی سخت می کنه.

بهتره بگم سخت تر.

این که ندونی از کجا شروع کنی.

شروعش کجاست.

"یک نگاه؟"

"یک حرف؟"

یا...

نمی دونم.

این طور که شنیدم

با یه عروسک شروع شد.

نمی دونم عروسک کدوممون باعثش بوده.

اما

از بازی های بچگی،

هرچی سعی می کنم یادم بیاد اولین بار کی دیدمش



هیچی یادم نمی آد.

احتمالا سنم زیر یک سال بوده.

از خودش هم می پرسم.

می گه جز بازی هامون چیزی یادش نمی آد.

"مشکل اصلی من

شروع شدن دوستیمون نیست.

مشکل من زندگی آینده امه.

مشکل زبونی که نه من دارم، نه مهران.

آخه چی رو بهونه کنیم؟

اصلا چرا بدون این که چیزی ما بگیریم برامون برنامه ریختن؟

شاید اصلا ما هم دیگه رو دوست نداشته باشیم.

اصلا شاید نه.

نه من مهران رو دوست دارم نه مهران من رو.

امروز داشتم فکر می کردم.

هرکاری کنم من مهران رو به چشم یه برادر یا

همون هم بازی بچگیم نگاه کنم.

به مهران هم می گم.

به جز این که بره تو فکر کاری نمی کنه.

یا وقتی بهش می گم:

"این طوری، زندگی برامون معنی زندگی نمی گیره."

"جز این که نگاهش رنگ غم بگیره، هیچ حرفی نمی زنه."

بعضی وقتا بهش شک می کنم.

ولی خب اگر منو دوست داشت...

"نمی دونم."

ولی معلومه که نداره.

"دوست داشتن"

واژه ی غریبیه برام.

چون کسی رو دوست نداشتم.

ولی...

می شه فهمیدش.

"می شه."

یه نشونه داره.

امروز که داشتم از پیش بچه های مهد برمی گشتم

زیر برف پاک کن ماشینم

یه گل رز قرمز بود.

بدون هیچ علامتی!

هر چی دور و برم رو هم نگاه کردم هیچ کس نبود.

گل رو برداشتم و سوار ماشین شدم.

باید با مادرم حرف می زدم.

باید بهش می گفتم «این ازدواج، ازدواج نمی شه.»

برای دوتا هم بازی.

برای دو نفر که تمام درد و دلشون پیش همه.

برای دو نفر که الان بیست و سه ساله همدیگه رو می شناسن.

ماشین رو تو محوطه بیمارستان پارک کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

راهرو ی بیمارستان خلوت تر از همیشه بود.

راهم رو پیش گرفتم و رفتم به سمت ایستگاه پرستاری.

یه پسر قد بلند پشت به من ایستاده بود. داشت پرونده ای رو بررسی می کرد.

کتابایی که دستم بود رو جا به جا کردم و صدام رو صاف کردم.

با صدای من برگشت سمت من.

وقتی دیدمش ته دلم گفتم: "

"اه"

با لبخند مصنوعی گفتم:

- سلام آقای...

"مخصوصا لبم رو کج کردم و ادامه دادم: "

- دکتر...

"پرونده ی دستش رو گذاشت روی میز و با پوزخند مسخره ی همیشگیش گفت: "

- از بیماران هستید؟

"کتابام رو محکم تر به خودم فشار دادم و با لحن جدی گفتم: "

- مادرم تو اتاقشونه!؟

"دست به سینه شد. به پیشخوان تکیه داد و در حالی که معلوم بود جلوی خنده اش رو می گیره گفت:"

- ... خانم وزیری شمائید؟!

"دندونام رو روی هم فشار دادم و در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:"

- با اجازتون آقای امجد.

"به سمت اتاق مادرم رفتم:"

"وقتی کنار در رسیدم صدا صحبت مادرم از تو می اومد."

"گوشم رو به در چسبوندم."

"صدای خاله ام هم می اومد."

"لبخندم پررنگ شد."

"بهترین فرصت بود تا حرفم رو جلو ببرم."

"دو تا صربه به در زدم و منتظر شدم تا مجوز ورود بدن."

"برگشتم سمت ایستگاه پرستاری."

هنوز اون جا ایستاده بود."

"تو دلم گفتم:

"هه، دُکتر."

پوزخندی زدم و وارد اتاق شدم.

اون روز هم هیچی نشد.

فقط خاله ام بود که من رو درک می کرد.

اون فقط حرف های من رو روی خجالت و بهونه های الکی نمی داشت.

چرا مادرم فکر می کنه من با مهران خوشبختم؟

\*\*\*\*

علی رضا نگاهش روی برگه ها ثابت ماند. تاریخی که زیر نوشته ثبت شده بود فقط شش ماه گذشته را خبر می داد.

برگه را ورق زد.

صفحه ی جدید.

نوشته ی جدید.

\*\*\*\*

یعنی چی؟!؟

رز قرمز رو توی دستم می چرخوندم و به این فکر می کردم که کی می تونه باشه؟

ولی،

چرا خودش رو نشون نمی ده؟!؟

راستش تو این دو هفته دیگه کاملا برام عادت شده گل ها رو زیر برف پاک کن ماشینم ببینم.

امروز یکی از بچه های مهد بهم گفت یه آقای اومده بهش گفته به مربیتون بگو گل ها رو یکی می ذاره که دوستش داره.

خب این یعنی چی؟!؟

چرا خودش نیومده؟!؟

چرا؟!؟

اه، اینم وقت گیر آورده.

\*\*\*\*

ای کاش می شد فقط تو مهد مربی زبان بودم. اصلا ای کاش پرستاری نمی خوندم.

ای کاش تو این بیمارستان مجبور نبودم پیام .

کم ذهنم مشغول بود؟!

دکتر اون پررو هم به لیست خورد کردن اعصاب من اضافه شد.

امروز بعد از ساعت کاریم تو مهد بیمارستان رفتم تا اولین ساعت های کاریم رو به عنوان یک پرستار شروع کنم.

چون شیفت های اولم رو برای ساعت های شب داده بودن کسی تو سالن نبود.

رفتم تو اتاق تا وسایلم رو بذارم.

اتاق نسبتا بزرگی بود.

دور تا دورش پر از کمد. از کنار هر کدوم که رد می شدم اسمش رو می خوندم.

دکتر...

"خب اینم که نیست."

همین طوری رد می شدم و اسم ها رو می خوندم.

«دکتر علیرضا امجد.»

لب پایینم رو با شینطننت گاز گرفتم و به اسمش خیره شدم.

زیر لب آرام گفتم:

- "که دکتر؟! "

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- "باشه."

دست کردم تو کیفم و دنبال ماژیکم گشتم.

"پیداش نمی کردم."

- پس این کوفتی رو بعد از کلاس کجا انداختمش؟

"بعد از کلی جنگ با کیف شلوغم، بالاخره پیداش کردم."

"ماژیک رو جلوی صورتم گرفتم و یه کم با لبخند بهش نگاه کردم."

بعد با شیطنت بیشتری به اسم علی رضا.

اسم ها رو زیر طلق گذاشته بودن. متاسفانه نمی تونستم بلایی سر اسم بیارم. روی طلق رو

ماژیک کشیدم و زیرش نوشتم: "بیمار روانی"

بعد در ماژیک رو بستم و با لبخند به شاهکارم چشم دوختم.

"بیمار روانی" علی رضا امجد.

خندیدم و از کنار کمدش دل کردم.

اون ردیف رو جلوتر نرفتم. احتمال دادم اون ردیف مخصوص دکترها باشه.

رفتم ردیف آخر.

اولین اسم رو خوندم.

"نازنین صالحی (پرستار)"

آهانی زیر لب گفتم و تو همون ردیف دنبال اسمم گشتم.

تند تند روی کمد ها رو می خوندم و رد می شدم.

"زهرا، پردیس، الهه، رها"

- آهان.

با لبخند به اسمم خیره شدم.

"رها وزیری (پرستار)

نفسم رو دادم بیرون و

در کمدم رو باز کردم.

یه برگه به در کمدم چسبیده بود.

از رو در جداشت کردم و خوندم.

"سلام دخترم. لباست رو گذاشتم تو کمدت. ورودتم به این جا تبریک می گم."

با لبخند برگه رو دوباره چسبوندم سر جاش و به لباس سفید تا شده ای که مادرم برام گذاشته بود چشم دوختم.

کارت روش رو برداشتم.

"رها وزیری"

وسایلم رو تو کمد گذاشتم و لباس رو تنم کردم.

کارت رو هم از گردنم آویزون کردم.

از تو کیفم موبایلم رو برداشتم و انداختم تو جیب روپوشم.

در کمد رو بستم و روپوش و مقنعه ام رو مرتب کردم و به سمت در راه افتادم. وقتی داشتم از در اتاق بیرون می رفتم برگشتم و به شاهکارم چشم دوختم.

"تو دلم گفتم:

«قیافت تو اون لحظه دیدنیه.»

با به یاد آوردن اون لحظه لبخندی که روی لب هام بود پررنگ تر شد.



در اتاق رو بستم و به سمت ایستگاه پرستاری حرکت کردم.

پشت میز دو نفر نشسته بودن. کنار میز هم یه نفر ایستاده بود.

آروم آروم بهشون نزدیک شدم.

با هم در حال حرف زدن بودن.

- سلام.

"هر سه تاشون به سمت من برگشتن.

یکیشون که کم و بیش به خاطر رفت و آمد منو می شناخت

بهم لبخند زد و گفت:

- به به رها خانوم! خوش اومدی.

بعد رو به بقیه کرد و ادامه داد:

- بچه ها همکار جدیدی که می گفتم.

دختر خانم دکتره.

بعد به دو تا پرستارها اشاره کرد و گفت:

- نازنین و مهرسا.

"بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- آخ آخ. اون پرونده رو بردار. سریع برو پیشش دکترش تا نرفته. پیشش. یه کم برات توضیح بده.

"دختری که کنارم ایستاده بود پرونده رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت. گفت:

- می خوام کمکت کنم؟

"خندیدم و گفتم:"

- دو ساله تو یه بیمارستان دیگه کار می کنم.

"چشمکی زدم و ادامه دادم:

- کارم رو بلدم.

"خندید و گفت:"

- موفق باشی خانوم. زودی برگرد که می خوایم باهات آشنا بشیم.

"خندیدم:"

- باشه.

"روی پرونده رو نگاه کردم.

اتاق یازده.

"به سمت اتاق راه افتادم."

تو دلم گفتم:

«امروز که اول ماهه. اولین یک.

ساعتم که نزدیکه یکه. دومیش.»

به شماره ی اتاق رو به روم خیره شدم.

«اتاقم که یازده. اینم سومیش»

نفس عمیق کشیدم و آروم در اتاق رو باز کردم.

دکتر ایستاده بود و داشت علائم رو چک می کرد.

آروم گفتم:

- سلام.

به سمتم برگشت.

"انگار آب یخ ریخته باشن رو سرم. وا رفتم."

تو دلم گفتم:

"نه!"

علی رضا سرش رو بلند کرد. وقتی من رو دید در حالی که داشت خنده اش رو قورت می داد دوباره روش رو برگردوند و گفت:

- دنبال خرستون می گردین!؟

"یاد خرابکاریم روی کمدش افتادم."

لبخندی زدم و با آرامش گفتم:

- بله. مثل این که دست شماست.

"برگشت سمتم."

پرونده ای رو که تو دستش بود رو از تخت آویزون کرد و خودکارش رو گذاشت توی جیبش.

علی رضا: - نه. متاسفانه دست من نیست. آخه من با بچه ها سر و کار ندارم که وسایلشون دستم جا بمونه.

"به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

- الانم ساعت کاریم تموم شده. می تونید برید جای دیگه پرسید.

پرونده ای که تو دستم بود رو فشار دادم و گفتم:

- مثل این که پرستار اشتباه کردن. گفتن دکتر تو اتاقه برو بین قبل رفتنش کاری نداره. ولی خب من دکتری نمی بینم.

"رو به روم دست به سینه ایستاد و گفت:"

- یادم باشه به مادر تون بگم شما رو یه بینایی سنجی ببره.

"به در تکیه دادم و گفتم:"

- من دلیلی نمی بینم.

علی رضا: - ولی من دلیل محکمی می بینم.

- می توئم بپرسم چی؟

علی رضا: - نه.

"لبخندی که بعد از هر حرفش نثارم می کرد خیلی حرصم می داد."

از اتاق رفت بیرون.

نفسم رو دادم بیرون و دنبالش رفتم.

- چرا؟

"تو راهرو کسی نبود."

ایستاد و به سمت من برگشت.

در حالی که دستش رو تو جیبش می داشت آرام گفت:

- همه چیزو که نباید به بچه گفت.

"نمی دونم چرا هی اصرار داشت بهم بگه بچه."

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- بله؟! چیزی گفتین؟!

علی رضا با همون لبخند مسخره اش چند بار سرش رو تکون داد و گفت:

- نه خیر خانوم. گوشاتون وز وز می کنه.

"سرم رو انداختم پایین. حالا چی کار کنم؟"

وای من باید تا کی کنار این پرستار باشم تا بیمارستان تاییدم کنه؟"

تو همین فکر بودم که صدای علی رضا باعث شد به طرفش برگردم.

- بله؟

علی رضا: - فکر نمی کنید این لباس رو اشتباه دادن بهتون.

"به روپوش سفیدم نگاه کردم و گفتم:"

- نه چه طور؟

علی رضا: - یه پرستار باید دقت زیادی داشته باشه. چرا من باید همه ی حرفام رو دوبار برای شما تکرار کنم. یه سری سمعک اومده...

"نذاشتم حرفش رو ادامه بده. چون لبخند آزار دهنده اش دوباره روی صورتش ظاهر شده بود."

- ببخشید آقای دکتر. می شه حرف اصلیتون رو بزنید.

"خنده ام گرفت."

به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

- پنج دقیقه هم از پایان وقت کاریتون گذشته. خسته می شید.

ابروهاش رو انداخت بالا و آروم آروم سمتم اومد. وقتی نزدیکم شد

دستش رو از توی جیبش در آورد و به سمتم گرفت:

علی رضا: - پرونده رو لطف می کنید؟

"پرونده رو دادم دستش.

برگه ای رو که بینش بود رو نگاه کرد.

یه کم سرش رو تگون داد و زیر لب گفت:

- اوف! چه خبره!؟

چه طوری این بچه رو تحمل کنم!؟

"مخصوصا بلند گفتم:"

- چی نوشته؟

سرش رو گرفت بالا و گفت:"

- ام! تا یه مدت کنار من باید خواهری خودتون رو ثابت کنید.

- یعنی چی؟

"علی رضا پرونده رو به سمتم گرفت:"

- یعنی این که من باید کاراتون رو کنترل کنم.

"سرم رو تکون دادم."

- بلدین؟

خندیدم و مخصوصا گفتم:

- نه.

"سرش رو با خنده تکون داد: - پس شب خوش."

سرم رو تکون دادم و یه سمت اتاق مریض راه افتادم.

"صداش رو از پشت سرم شنیدم:"

- راستی...

"برگشتم سمتش:"

- بله؟

علی رضا: - تو پرونده ی مریض همه چیز رو نوشتم ولی باز هم اگر کاری پیش اومد به تلفن من زنگ بزنید.

"سرم رو تکون دادم و دوباره سمت اتاق راه افتادم."

آروم وارد اتاق شدم.

"پرونده ای رو که دستم بود رو گذاشتم روی میز و پرونده ی مریض رو از روی تختش برداشتم.

یه برگه از وسطش افتاد روی زمین.

اول پرونده ی بیمار رو چک کردم. چیز خاصی نبود.

پرونده رو دوباره کنار تختش آویزون کردم و خم شدم برگه رو برداشتم.

روی برگه نوشته بود:

- "خانوم کوچولو حالا اشکالی نداره خرسست گم شده یکی دیگه می ذارم برات تو کمدت!"

"برگه رو مچاله کردم و گذاشتم توی جیبم."

- نه خیر با این نمی شه درست رفتار کرد. از این به بعد که هر روز این جام. اگه هر روز یه بلای

جدید سرت نیاوردم. حالا ببین.

"با حرص پرونده رو از روی میز برداشتم و به سمت ایستگاه پرستاری راه افتادم."

"وقتی به ایستگاه رسیدم پرونده رو بین پرونده های دیگه گذاشتم.

سعی کردم متوجه نشن که روز اول این طوری اعصابم خورد شده.

وقتی یه کم باهاشون حرف زدم خوش بختانه موضوع رو به فراموشی رفت.

بعد از اتمام ساعت کاری،

وقتی رفتم لباسام رو عوض کنم،

کمد رو باز کردم. چشمم به یه جعبه ی کوچیک بود.

"وقتی جعبه رو باز کردم

چشمم به خرسی توش بود خورد."

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- خدایا خودت به خیر بگذرون.

\*\*\*\*

علی رضا لبخندی بر لبش آمد.

چه قدر آن روزها را دوست داشت.

به این فکر می کرد که قیافه ی رها دوست داشتنی تر می شد وقتی که از دستش حرص می خورد!

لحظه هایی را دوست داشت که در بیمارستان سر به سر رها می گذاشت.

یا وقت های اضافه ای را که در بیمارستان می ماند، فقط به بهانه ی دیدن رها، چه قدر دوست داشت.

به رها نگاه کرد.

هنوز خواب بود.

آرام در دل گفت:

«می ترسم یادت بیاد و فکر کنی که ترجمه.

می ترسم رها. می ترسم.»

"دوباره روی برگه را نگاه کرد.

برگه های زیادی نماده بود.

خط اول برگه ی جدید را خواند.

وسایلم رو جمع کردم و به سروناز نگاه کردم.

- کاری نداری!؟



سروناز: - نه. کتابتم که تموم شده.

برای ترم تابستون همین قدر برات کلاس بذارم؟

"یه کم فکر کردم و گفتم:"

- نه کم تر باشه. چون بیمارستان هم می رم.

"سرش رو تکون داد و دوباره به برگه های زیر دستش نگاه کرد."

سروناز: - باشه.

"به قیافه ی ناراحتش نگاه کردم و گفتم:"

- پس بهم خبر بده.

سروناز: - حتما. شروع کلاس ها رو بهت می گم.

- مرسی. فعلا.

"لبخندی زد و چشماش رو روی هم گذاشت."

مردد بودم که برگردم. سروناز کسی نبود که این طوری بره تو خودش.

تو مهد جزو مربی هایی بود که به خاطر اخلاق خوبش همه ی بچه ها بی برو برگرد دوستش داشتن.

فقط نمی دونستم چرا امروز این قدر ناراحته.

ماژیک معروفم رو انداختم توی کیفم و به طرف در رفتم. دو قدم راه نرفته بودم که صدای سروناز باعث شد بایستام.

چشمام رو گذاشتم روی هم و لبخند زدم. می دونستم بالاخره حرفش رو می گه.

برگشتم طرفش.

- بله؟

سروناز: - رها یه لحظه وقت داری.

به ساعت مهد نگاه کردم. سه و ده دقیقه بود. تا چهار وقت زیاد داشتم. بیمارستان هم نزدیک بود. زود هم می رسیدم باید دکتر رو چند دقیقه بیشتر تحمل می کردم که این از محالات بود. مخصوصا بعد از خریدن اون خرس... چی بگم؟

رفتم کنار میز سروناز نشستم و گفتم:

- چرا وقت ندارم. خیلی خوبم دارم. بفرما.

شروع کرد با برگه های زیر دستش بازی کردن.

سروناز: - ببین رها. تو خیلی وقته این جا پیش ما هستی. نمی دونم تو این مدت طولانی تونسته باشم بهت ثابت کنم که مثل خواهرم برام عزیزی.

سکوت کرد.

فرصت حرف زدن پیدا کردم:

- سروناز این چه حرفیه می زنی؟ حتما یه همچین چیزی رو ثابت کردی.

چی شده مگه؟!

"با چشمانی که نگرانی توش موج می زد گفت:

- نگرانتم رها.

نمی دونم چرا ولی

از اون موقع که گل می ذارن روی ماشینت

یه دلهره ی عجیبی اومده سراغم.

رها به مهران بگو.

درسته که تا چند روز قبل با هم فقط دوست بودین ولی مهران دیگه کم کم داره آینده ات می شه.

می فهمی چی می گم؟

"دستم رو روی میزش گذاشته بودم و به حرفاش فکر می کردم."

- آره. ولی مهران کم و بیش خبر داره.

سروناز: - خب!؟

"شونه هام رو بالا انداختم:"

- فعلا اون قدر سرش شلوغه که فکر این چیزا رو نکنه.

سروناز: - رها! به اجبار داری با مهران عروسی می کنی؟

"سرم رو انداختم پایین."

- سروناز، اجبار نیست. ولی دوست هم نداریم.

سروناز: - خب دوست نداشتن اجباره دیگه.

- مهران گفته تا آخر همین هفته موضوع رو حل می کنم. ولی امیدوارم کار از کار نگذره. چون این ازدواج فقط برای اینکه که عمه ی من دوست داره عروسی من رو ببینه. الانم، زیاد حالش خوب نیست.

یه چند وقت دیگه برای جراحی از اینجا می ره. ولی احتمال زنده موندنش خیلی کمه. پدرمم فقط می خواد تنها خواهرش آرزوش رو ببینه.

به مهران می گم بیا نقش بازی کنیم. می گه نمی شه. هر چی هم دلیلش رو می پرسم جواب نمی ده.

قراره پس فردا حرف های آخر رو بزنیم.

نمی دونم، ولی احساس می کنم مهران یه چیزی رو ازم پنهان کرده.

"یه کم سکوت کردم و ادامه دادم:"

- ولی خب دلیلی نداره به من بگه.

سروناز با نارحتی سرش رو تکون داد و گفت:

- رها شاید دلشوره ی منم از همین قضیه است. ولی هر چی هست نگرانم.

"یه مدت مربی های مهد برای شوخی به سروناز می گفتن فال گیر. بعضی وقت ها یه حرفایی می زد که یه مدت بعد برای همون فرد اتفاق می افتاد."

خب در این مورد هم حق داشت.

خودمم کم نگران نبودم. بعضی وقت ها یهو دلشوره می گرفتم. که مثلا مهران چی می خواد بهم بگه.

یه کم فکر کردم و با خنده گفتم:

- خب خانوم فالگیر. لطف می کنی بگی دقیقا حسست در مورد گل ها چیه؟

"قهقهه ای زد و گفت:"

- نه جدی رها نگران بودم.

حالا گذشته از شوخی که بعضی وقت ها حس ششمم قویه ولی این جدا از اونه.

حالا ایشالا با مهران حرف زدی منو از نگرانی دربیار.

این گل ها هم...

"چشمش رو روی هم گذاشت و گفت:"

- بی دلیل نیست.

حتما یه حکمتی داره.

"به ساعتم نگاه کردم."

"یک ربع به چهار بود."

از جام بلند شدم و گفتم:

- چه قدر زود گذشت.

کیفم رو از روی صندلی کناریم برداشتم و با سروناز دست دادم و گفتم:

- ایشالا پس فردا تا مهران رفت بهت زنگ می زنم.

سروناز: - باشه.

- فعلا خداحافظ.

سروناز: - به خدا می سپرمت.

"از مهد بیرون اومدم و با سرعت به سمت ماشینم دویدم."

تو دلم گفتم:

«خدا کنه دیر نشه. حوصله ی بحث با دکتر امجد رو ندارم.

نشستم تو ماشین. تا استارت زدم و سرم رو بلند کردم گل رو زیر برف پاک کن ماشینم دیدم.

یعنی خسته نشده؟!!

شیشه رو کشیدم پایین و گل رو برداشتم.

"ناخود آگاه لبخند زدم و گل رو گذاشتم کنار چند تا گل خشک شده ی توی ماشینم."

ماشین رو به سمت بیمارستان به حرکت در آوردم و تو راه فقط به این فکر می کردم که

"باید برای اینا یه کاری بکنم."

همش رو که نمی شه تو بالکن نگه داشت.

در اولین جای ممکن پارک کردم و محوطه ی بیمارستان رو دویدم.

"به ساعت نگاه کردم."

"هنوز پنج دقیقه مونده."

وارد بیمارستان شدم.

نازنین تو جمع پرستارها جزو بهترین دوستانم بود.

از دور دید دارم می آم. برام دست تکون داد.

با قدم های تند بهش رسیدم.

نازنین: - سلام. به کجا چنین شتابان؟

- سلام. دکتر رسیده؟

"خندید و گفت:"

- نه هنوز. بدو برو وسایلت رو بذار تو کمدت که الاناس که برسه.

"خدا رو شکر که من گیر یه همچین دکتری نیفتادم."

- خوش به حالت.

"دوتایی خندیدم و من به سمت اتاق رفتم.

از کنار کمد دکتر امجد رد می شدم.

خنده ام گرفت. روش رو پاک کرده بود.

"زیر لب گفتم:"

- امروز عوض خرس رو بهت می دم. صبر کن.

سریع به طرف کمد رفتم و وسایلم رو گذاشتم توش. لباسم رو عوض کردم و در حالی که کارتم

رو روی روپوشم وصل می کردم به طرف در خروج رفتم.

سرم پایین بود و داشتم کارتم رو درست می کردم.

بی توجه به جلوم به راهم ادامه می دادم.

از در اتاق که خواستم برم بیرون

یه سایه جلوم دیدم. تا خواستم به خودم پیام محکم خوردم بهش. بلافاصله با عصبانیت سرم رو به طرفش بالا آوردم تا ببینم کیه. تا چشمم بهش خورد شوکه شدم. تو دلم گفتم:

"وای!"

همین طوری بهش خیره مونده بودم.

ابروهاش رو برد بالا و انگار خاکی شده باشه خودش رو تکوند و کیفش رو که بر اثر برخورد با من افتاده بود زمین، برداشت. منم به حرکاتش نگاه می کردم. به خودم اومدم.

"چرا هیچی نمی گم؟"

"خرسی رو که خریده بود اومد جلوی چشمم."

"ته دلم گفتم:"

«حالا وقت تلافیه دکی.»

"خیلی مودبانه و رسمی گفتم:"

- ببخشید آقای امجد ندیدمتون.

"مخصوصا به جای دکتر گفتم آقای امجد."

"اونم مثل من بدون سلام و هیچ مقدمه ای گفت:"

- شما همیشه این قدر دیر می کنید؟

"هیچی نگفتم."

"امروز نقطه ضعفم دستشه. سوژه نباید بدم دستش."

"تا دهنم رو باز کردم چیزی بگم دستش رو آورد بالا که ساکت بشم."

علی رضا: - تا پونزده دقیقه دیگه بیاید تو اتاق من.

"تو دلم گفتم:

«خدا به خیر کنه.»"

نفسم رو دادم بیرون و سرم رو تکون دادم.

- چشم.

"بهش نگاه کردم. باز اون لبخند پیروزی روی لباش اومد و از کنارم رد شد و رفت تو اتاق.

"از حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و با قدم های محکم به سمت ایستگاه پرستاری رفتم."

"نازنین داشت به یه سری پوشه روی میز بازی می کرد."

رفتم کنارش ایستادم.

متوجه من شد.

نازنین: - چرا این قدر دیر کردی؟! پیش پای تو دکتر امجد اومد.

- دیدمش.

نازنین خندید:

- چشمت روشن.

"منم خندیدم."

- چی کار می کنی نازی؟

- "بابا دکترها هم جز دستور چیزی بلد نیستنا.

پدر دکتر امجد خودمون یه ساعت پیش زنگ زد گفت



پرونده ی فلان مریضم رو که فلان سال عملش کردم و اینا رو برام بیار بالا.

نمی گه من چه طوری پیداش کنم!

"پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم. گفتم:"

- پدر و پسر عین هم.

رفتم پشت میز نشستم و سرم رو گذاشتم روی میز.

یه جوری بودم. احساس می کردم حالت تهوع دارم.

ناهار نخورده بودم.

یه جوری انگار گنگ بود سرم.

سرگیجه نبود.

نازنین: - رها خوبی؟

"سرم رو بلند کردم و دستم رو گذاشتم روی چشمم."

- نمی دونم.

"نازنین با نگرانی اومد پیشم نشست."

- چرا؟ چی شده؟

- حالت تهوع دارم.

نازنین: - ناهار چی خوردی؟

- هیچی.

نازنین: - خب به خاطر همونه. بشین برات یه چیزی بیارم.

سریع بلند شدم.

نازنین: - کجا؟!

- نازی فعلا چیزی نمی خورم. الانم باید برم پیش دکتر امجد.

نازنین: - برای چی!؟

- احضار فرمودن.

"نازنین خنده اش گرفته بود."

- برای چی؟

- از شانس خوب من وقتی داشتم از در اتاق می رفتم بیرون دیدمش. گفت بیا اتاقم.

من فعلا برم.

نازنین: - چیزی بهش نگي ها. دردسر درست می شه.

"خندیدم و گفتم:"

- سعی می کنم.

نازنین: - رها یه چیزی بخور. بدجور رنگ و روت پریده.

- نه خوبم.

"دستم رو براش تکون دادم و به سمت اتاق دکتر رفتم."

پشت در اتاق ایستادم تا نفسم جا بیاد.

"دو تا ضربه به در زدم."

صداش اومد که اجازه رو داده.

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

نمی دونم چرا. شاید اتاق سرد بود. ولی احساس سرما اومد تو وجودم.

به علی رضا نگاه کردم.

پشت میزش نشسته بود و داشت پرونده ها رو چک می کرد.

حوصله ی ایستادن نداشتم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- ببخشید آقای دکتر.

"دستش رو به سمت صندلی های جلوی میزش گرفت."

رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و ادامه دادم:

- ببخشین نمی خواستم مزاحم وقتتون شم. فقط میخواستم بگم... من یه کاری پیش اومده بود.

"پرید وسط حرفم."

- من الان ازتون دلیل خواستم؟

"هیچی نگفتم."

"دوباره علی رضا شروع کرد حرف زدن:"

- برای دیر کردنتون هم دلیل می خوام. ولی مهم تر از اون برای من بی دقتی تونه.

"سرما هر لحظه بیشتر می شد."

دوباره سعی کردم حرفای علی رضا رو گوش بدم.

- آدم وقتی راه می ره جلوش رو نگاه می کنه. نه؟

"وای... باز داشت شروع می کرد."

علی رضا: - حالا اگر به جای من بیمار داشت از کنار اتاق رد می شد.

اون وقت چی؟

"حالت تهوعم بیشتر شد. سر دستام شروع کرد گز گز کردن."

"سرم رو انداختم پایین و برای خاتمه ی موضوع گفتم:"

- ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

"علیرضا محکم دستش رو روی میز کوبوند و گفت:"

- این که نشد حرف.

"چشمام رو بستم."

"صداش رو گذاشت روی سرش:"

- خانم وزیری شما مثل این که هنوز باور نکردین پرستارین.

"بعد از یه مکث گفت:"

- این جا مهد کودک نیست که یه حرف انگلیسی رو اشتباه یاد بدین بگید ببخشید و دوباره درستش کنید.

"با لحن آرام تری ادامه داد:"

- این جا بیمارستانه خانم.

تو بیمارستان هم دنیایی از مسئولیت.

یه مریض به خاطر اشتباه شما جونش به خطر بیفته با یه ببخشید حل نمی شه.

"سر انگشتم رو حس نمی کردم."

دستم یخ یخ بود.

"سرم رو یه کم بالا آوردم و گفتم:"

- آقای دکتر حرف شما درست. ولی یه چیز کوچیک رو دارین بزرگ...

"باز پرید وسط حرفم:"

- همه ی اتفاقای بزرگ از یه اتفاق کوچیک شروع می شه.

"خودکارش رو روی میز پرت کرد و صدلیش رو یه کم چرخوند."

- خانم وزیری! من با این وضع تحمل نمی کنم. برگردین تو همون مهد کودک با هم سن های خودتون بازی کنید.

"با حرفایی که بهم زد بغض گلوم رو گرفت.

رفتن از این بیمارستان بهتر از این بود که وایسم و توهین های این رو تحمل کنم."

"بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم. دو قدم نرفته بودم که احساس کردم سرم داره گیج می ره.

ایستادم و دستم رو به صندلی تکیه دادم.

اتاق داشت دور سرم می چرخید.

احساس کردم اتاق داره تاریک می شه. سرم رو به طرف پایین خم کردم.

"صدای علی رضا اومد:"

- خانم وزیری حالتون خوبه؟

"نشستم روی زمین."

"علی رضا سریع خودش رو به من رسوند و کنارم نشست:"

- "خانم وزیری."

"قدرت نداشتم چشمام رو باز نگه دارم."

"علی رضا کنارم بود. سعی کردم بینمش ولی چشمام باز نمی موند.

علی رضا هر لحظه داشت تاریک تر می شد.

"کم کم گوشم شروع کرد سوت کشیدن.

"صدای علی رضا رو خیلی کم می شنیدم.

- ره! ص... د... ای... مَنو...

"صدای علی رضا کمتر و کمتر شد و من توی گودال تاریکی فرو رفتم.

چشمام رو باز کردم. احساس گیجی و منگی هنوز داشتم. تمام تنم کوفته بود.

نور بالای سرم اذیتم می کرد. به زور سرمی رو که از کنارم آویزون شده بود رو دیدم.

با دستی که سرم نداشت سرم رو گرفتم.

یه چند ثانیه طول کشید تا موقعیتم رو یادم بیاد.

- رها! رها!

"دستم رو از روی صورت برداشتم و به طرف صدا برگشتم.

نازنین بود که با نگرانی کنارم ایستاده بود.

- بله؟

نازنین: - خوبی رها؟

"یه صندلی کنار تختم گذاشت و نشست روش و ادامه داد:"

- چند بار بهت گفتم یه چیزی بخور.

دکتر رو هم نگران کردی.

- نازنین کی این اتفاق افتاد؟

"نازنین دستش رو گذاشت جلوی دهنش که صدای خنده اش بلند نشه."

"به در اتاق نگاه کرد و گفت:"

- وقتی تو اتاق دکتر بودی.

"تا این حرف رو زد تمام اتفاقی که قبلش برام افتاده بود اومد جلوی چشمم."

"آروم زدم روی پیشونیم و گفتم:

- وای!

"نازنین با خنده ادامه داد:"

- همچین من رو صدا زد

گفتم خدا به خیر کنه یکیتون اون یکی رو کشته.

اومدم تو اتاق دیدم افتادی تو بغلش.

"اشکاش رو که کنار چشمش از خنده جمع شده بود پاک کرد."

نازنین: - رنگ و روی دکتر بی شباهت به دیوارای این اتاق نبود.

همچین هول کرده بود که فک کردم زده کشتت.

- بعدش چی؟

نازنین: - هیچی دیگه الانم وقت کاریش تموم شده ولی باز مونده تو بیمارستان.

با این که حالم یه کم بهتر شده بود ولی احساس می کردم هوا خفه است و نمی تونم نفس بکشم.

باید می رفتم کنار پنجره.

به زور نشستم.

نازنین: - چی شد رها؟

"به سرم اشاره کردم و گفتم:"

- "این رو درش بیار."

"بلند شد و شونه هام رو گرفت. سعی کرد دوباره من رو بخوابونه."

نازنین: - نه رها. بذار تموم شه.

"دیدم هر کاریش کنم نازنین سرم رو در نمی آره. خودم دست به کار شدم."

نازنین هول کرد و گفت:

- نه نه نه رها، خواهش می کنم. دکتر ناراحت می شه.

"سرم پایین بود و داشتم چسبش رو باز می کردم."

- به جهنم.

نازنین: - رها خواهش می کنم. اصلا باشه باشه. الان باز می کنم. تو دو دقیقه دراز بکش.

دستم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- همین الان بازش کن.

- "مشکلی پیش اومده خانوم صالحی؟"

"هر دومون به سمت صدا برگشتیم.

علی رضا رو دیدم که دست به سینه دم ایستاده بود."

"سرم و انداختم پایین و دوباره مشغول شدم."

نازنین: - ه... هیچی آقای دکتر.

"علی رضا همین طوری دست به سینه با قدم های آرام اومد جلوی تختم ایستاد."

علی رضا: - این طور به نظر نمی آد خانم صالحی.

اومد کنارم ایستاد و گفت:

- ایشون دارن چی کار می کنن؟

نازنین: - هیچی. یه کم سرم اذیت...

"وسط حرف نازنین گفت:

- خانم وزیری چی کار دارین می کنین؟

"سرم رو سعی کردم بکشم بیرون."

دردش وحشت بود.

به روز جلوی گریه ام رو گرفته بودم.

علی رضا مچ دستم رو گرفت و رو به نازنین گفت:



- خانم صالحی یه چند لحظه می تونید بیرون باشید؟

"نازنین سرش رو تکون داد از اتاق بیرون رفت. وقتی در رو بست علی رضا به سمت من برگشت:

- برای چی می خوای درش بیاری؟ هنوز تموم نشده.

"دستش رو پس زدم."

"دوباره دستم رو محکم تر گرفت."

علی رضا: - بگو برای چی. خودم برات باز می کنم.

"سرم پایین بود. گفتم:"

- نمی خواد شما باز کنید خودم بلدم.

"علیرضا لبخندی روی لباش اومد."

- دستت رو بردار.

"دستم رو برداشتم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام.

بغض گلوم رو گرفته بود.

درد سرم اجازه نداد فکرم منحرف شه.

"لب هام رو جمع کردم و چشمام رو محکم فشار دادم.

"خدایا دردش قابل تحمل نبود."

تو دلم گفتم:

«من از سرم...»

خیلی آروم که فقط خودم بشنوم ادامه دادم:

- متنفرم.

"صدای علی رضا اومد."

- تموم شد.

"اشک هایی که تو چشمم جمع شده بود رو پاک کردم و از روی تخت اومدم پایین. به سمت در خروجی راه افتادم.

سرم گیج می رفت ولی در حدی نبود که بخوام وایسم.

تنگی نفس اذیتم می کرد. باید می رفتم تو حیاط.

"به در اتاق نرسیده بودم که صدای علی رضا اومد."

- ا، رها کجا؟!

در اتاق رو باز کردم. نازنین کنار در به دیوار تکیه داده بود."

تا من رو دید گفت:

- رها!

بی توجه به حرف هر دوشون به سمت در خروجی راه افتادم.

صدای علی رضا رو شنیدم:

- خانم صالحی شما برگردین سر کارتون.

"از در بیمارستان رفتم بیرون.

باد که بهم خورد احساس سرما تو تنم پیچید."

یه کم سردم شد ولی باعث نمی شد که برگردم.

نفس عمیق کشیدم و رفتم یه گوشه ی باغچه نشستم.

چشمام رو بسته بودم و نفس های عمیق می کشیدم.

"صدای پا اومد.

فکر کردم از رهگذر هاست،

که بوی عطر آشنا بهم خورد.

چشمام رو باز کردم. علیرضا کنارم ایستاده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای نگاه کردم.

یه کم بهم نگاه کرد و آروم اومد کنارم نشست.

آرنجش رو گذاشت روی زانوهایش و مستقیم نگاه کرد.

نمی دونستم برای چی اومده پیشم.

صداش باعث شد که به طرفش برگردم.

علی رضا: - ببخشید. من یه کم تند برخورد کردم.

"سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم."

"دوباره علی رضا بود که سکوت بینمون رو شکست:"

- امیدوارم ازم ناراحت نشده باشین.

واقعا فکر نمی کردم.

"یه کم مکث کرد و ادامه داد:"

- فکر نمی کردم حالتون بد شه.

من نباید اون حرفا رو می زدم.

"سردم شده بود. سویچ ماشین هنوز تو جیبم بود. بی توجه به علی رضا از کنارش بلند شدم و به

سمت ماشین رفتم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

- رها صبر کن.

"بی توجه بهش مسیر خودم رو ادامه دادم."

"صدای پاش رو از پشت سرم می شنیدم.

علی رضا: - کجا می ری؟

"هیچی نگفتم. سرعت قدم هام رو بالا بردم.

ماشینم رو از دور دیدم.

احساس کردم باز پشت برف پاک کن یه گل دیگه هست.

یه کم بیشتر دقت کردم.

آره درست دیده بودم.

نباید می داشتم علی رضا بفهمه.

برام بد می شد.

علی رضا: - رها لچ نکن. برگرد تو بیمارستان.

"ایستادم. نباید می داشتم بیشتر از این با من بیاد. با عصبانیت برگشتم سمتش:"

- برگردم که چی بشه آقای امجد؟

"ایستاد و بهم خیره شد."

"وقت تلافی کارهای ظهرش بود.

نوبت من بود که صدام رو بذارم روی سرم.

- برگردم تو اون بیمارستان که یکی مثل شما بهم هر چی دلش خواست بگه؟

"دید اوضاع وخیمه. سرش رو انداخت پایین و گفت:"

- خانم وزیری من که عذر خواهی...

"پریدم وسط حرفش:"

- با یه عذر خواهی نمی تونید خیلی چیزا رو برگردونید.

طبق گفته ی خودتون.

با یه عذر خواهی جون مریض برنمی گرده.

فکر کنید منم یکی از اون مریضام.

"دوباره یاد حرفش افتادم."

"صداش تو مغزم پیچید."

«اینجا مهد کودک نیست که یه حرف انگلیسی رو اشتباه یاد بدین بگید ببخشید و دوباره

درستش کنید."

"اینجا بیمارستانه."

"من با این وضع تحمل نمی کنم. برگردین تو همون مهد کودک با هم سن های خودتون بازی

کنید."

با یادآوری حرفاش بغض گلوم رو گرفت.

کم کم اشک جلوی چشمم رو گرفت.

علی رضا رو تار می دیدم.

با بغض شدیدی که داشتم گفتم:

- مطمئن باشید از پیشتون می رم.

دیگه این بیمارستان نمی آم.

"برگشتم و به سرعت رفتم سمت ماشینم.

دیگه برام مهم نبود دنبالم بیاد یا نه.

فقط نباید جلوش بغضم می شکست.

رسیدم به ماشینم.

به گل زیر برف پاک نگاه کردم.

این سری علاوه بر گل یه برگه هم دور گل پیچیده شده بود.

گل رو برداشتم و پشت فرمون نشستم.

علی رضا هم همراه من اومده بود.

تا در ماشین رو بستم قفلش رو هم زدم.

علی رضا دو تا ضربه زد به شیشه و گفت:

- خانم وزیری!

حالتون خوبه؟

"دستم می لرزید. برگه ی دور گل رو برداشتم و بازش کردم.

روش نوشته بود:

"گاهی میان وسعت دستان خالی ام حس می کنم، تمام دار و ندارم نگاه توست."

بغضم شکست.

سرم رو گذاشتم روی فرمون و اون قدر گریه کردم که احساس کردم آرام شدم.

سرم رو آرام بلند کردم بینم علی رضا رفته یا نه.

پشتش رو کرده بود بهم و به پنجره ی راننده تکیه داده بود.

دوباره به برگه ای که دستم بود نگاه کردم.

تو دلم نالیدم: «چرا پس تموم نمی شی؟!»

چرا خسته نمی شی؟!

چرا؟!«

"اشکم روی برگه افتاد."

با صدایی که اومد از جام پریدم.

برگشتم سمت شیشه.

علی رضا بود که به شیشه ی ماشین می زد.

"با چشمایی که از شدت گریه کوچک شده بود نگاهش کردم."

"صداش می اومد:"

علی رضا: - بهتری؟

"هیچ عکس العملی نداشتم."

"به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:"

- می شه بشینم؟

"نمی دونم چرا، ولی دلم می خواست با یکی درد و دل کنم.

بی اختیار دستم رفت سمت در و

قفلش رو باز کردم.

علی رضا ماشین رو دور زد و اومد کنارم نشست.

هردومون ساکت بودیم.

شاید نمی دونست از چی شروع کنه.

من شروع کردم:

- من از شما ناراحت نیستم آقای امجد.

یعنی از حرفتون ناراحت شدم.

ولی...

"مکت کردم و ادامه دادم:"

- آدم ها تو شرایط مختلف حرف هایی می زنن که بعدا پشیمون می شم.

حق دارید شما.

من باید برگردم تو همون...

"صدام لرزید. نمی دونستم چرا اون روز این قدر ضعیف شده بودم."

"اشک تو چشمام جمع شد."

چونه ام رو گذاشتم روی فرمون و به تابلوی بیمارستان خیره شدم."

- تو همون مهد کودک.

"اشک از روی صورتم پایین اومد."

سکوت ماشین رو گرفته بود.

فقط گه گاهی صدای بوق ماشین می اومد.

اشک های منم انگار به یه سد وصلن.

تموم نمی شد.

"نفس عمیقی کشیدم و دوباره شروع کردم:"

- فکرم هزار جا درگیره.

بی دقتی هام، دیر اومدن ام،

همه چی، همه چی.

تو این مدت خیلی چیزا اذیتم می کنه.

باید یه مدت تنها باشم.

اینا رو بهتون گفتم

چون برای رفتن من عذاب وجدان نگیرید.



اگه...

"برگشتم سمتش."

سرش رو تکیه داده بود به شیشه ی ماشین و نگاهم می کرد.

"نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به سمت بیمارستان برگشتم."

"اسم بیمارستان رو پشت پرده ای از اشک می دیدم."

- اگه رفتم، فکر نکنید به خاطر حرف شما بوده.

به خاطر خودم بوده.

به خاطر، دست دست کردن های مهرانه.

اگه می بینید حواسم بعضی وقت ها پرت می شه،

برای این که دارم زجر می کشم.

برای این که نگرانم.

نگران زندگیم.

مهران حتی جرات یه نقش بازی کردن هم نداره.

"صداش باعث شد به سمتش برگردم:"

علی رضا: - می شه بهم بگید چی شده؟!

البته اگه دوست دارید.

"دلم می خواست بهش اعتماد کنم ولی،

علی رضایی که تا دیروز چشم دیدنش رو نداشتم!

چه طوری؟

نفسم رو دادم بیرون و بهش اعتماد کردم.

از بازی های بچگیمون تا الان،

اشتباه پدرم و مادرم،

کلافه بودنم،

حتی قضیه ی گل ها رو هم بهش گفتم.

ولی خب برای این که شک نکنه خودم رو زیاد بی میل نشون ندادم.

بیشتر گفتم آمادگیش رو ندارم تا این که نخوام ازدواج کنم."

بعد از این که تموم شد

احساس کردم خالی شدم.

هیچی نمی گفت.

برگشتم سمتش.

رفته بود تو فکر.

با من من گفتم:

- "دوست ندارم بعد از این اگر همدیگه رو دیدیم..."

"پرید وسط حرفم."

- که حتما می بینیم.

"دوباره برگشتم سمت تابلوی بزرگ بیمارستان:"

- دوست ندارم احساستون بهم احساسِ ترحم باشه.

دوست دارم

همین الان هر چی بهتون گفتم فراموش کنید.

ولی ازتون ممنونم که به حرفام گوش دادین.

احساس می کنم بهترم.

احساس می کنم سبک شدم.

"از دور دیدم مادرم با وسایل من داره می آد سمت ماشین."

"برگشتم سمتش."

- ممنون از تون. امیدوارم روزی حرفام نقطه ضعف نشه.

"خندید."

علی رضا: - مطمئن باشید. من هم قصدم این بود که شما یه کم از حال و هوای خودتون بیرون بیاید.

"علی رضا مادرم رو دید که داره سمتمون می آد."

"دستش رو به دستگیره ی در گرفت و گفت:"

- اگه ممکنه، هر وقت وقت داشتین

اجازه بدین در باره ی یه موضوع کوچیک باهاتون صحبت کنم.

"تا دهنم رو باز کردم که حرف بزنم گفت:"

- مطمئن باشید اگر حرفای امروز رو هم نمی شنیدم بازم باهاتون کار داشتم.

"شماره اش رو داشتم و گفتم:"

- فردا باهاتون تماس می گیرم.

"چشماس رو روی هم گذاشت و ازم تشکر کرد. از ماشین پیاده شد."

منم از پشت صندلی راننده بلند شدم.

حوصله ی رانندگی نداشتم.

"مادرم بهم رسید."

- دختر تو کجایی؟ کل بیمارستان رو گشتم.

الان نازنین گفت اومدی بیرون.

وسایلت رو می ذارم پشت ماشین.

"باشه ای گفتم و به سمت در جلوی ماشین رفتم.

علی رضا با مادرم شروع کرد به صحبت.

قبل از این که بشینم پشت ماشین

مامانم گفت:

- راستی رها! یه خرس هم تو کمدت بود برداشتم آوردم!

"نگاهم رو به سمت علی رضا برگردوندم."

"معلوم بود خیلی سعی داره جلوی خنده اش رو بگیره."

"لبش رو جمع کرد و سرش رو انداخت پایین."

"برگشتم سمت مامانم.

- آره مامان مرسی.

نازنین برام گرفته بود.

"تو ماشین نشستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم."

صداشون رو می شنیدم.

علی رضا: - خانم دکتر! حالا علاوه بر ضعف یه کمم عصبی شده.

احساس می کنم علت بی هوش شدنش شوک عصبی هم می تونه باشه.

مادرم: - آخه چه شوکی؟

علی رضا: - من نمی دونم خانم دکتر. شما خودتون وارد تر هستین.

مزاحمتون نشم.

"کل راه رو مادرم رانندگی کرد."

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمم رو بستم.

به چند ماه بعد فکر کردم و این اومد جلوی چشمم که به مهران نتونسته کاری کنه بغض گلوم رو گرفت.

"آهنگ شروع کرد به خوندن."

«رگ خواب این دل... تو دست تو بوده...»

سوزی که تو صدای خواننده بود باعث شد اشک از گوشه ی چشمم پایین بیاد و برای چندمین بار تو اون روز،

سد جلوی چشمم شکسته شه.

وقتی رسیدیم خونه به مادرم گفتم که میلی به شام ندارم.

"فقط سرش رو تکون داد و هیچی بهم نگفت."

تعجب کردم که جر و بحث نکرد. مخصوصا بعد از اون اتفاقی که ظهرش برام پیش اومده بود. خیلی تو فکر بود.

منم از فرصت پیش اومده استفاده کردم و رفتم تو اتاقم.

حالا که دارم اینا رو می نویسم

یه پیام کوتاه از مهران دریافت کردم.

که نگرانم و فردا صبح اول وقت قراره بیاد باهام حرف بزنه.

باز حالت تهوع اومده سراغم.

باز سرم گیج می ره.

باز، باز، باز.

\*\*\*\*

علی رضا نگاهش روی خط آخر مانده بود.

تاریخ نوشتنش دقیقا روز قبل از آن بود که رها فراموشی بگیرد.

علی رضا یاد آن شب افتاد.

خیلی خوش حال بود که رها بعضی از حرف هایش را پیش او گفته و با اون راحت تر برخورد کرده.

"چشمانش را بست و سرش را روی میز گذاشت."

"پیاده روی خالی از آدم جلوی چشمش ظاهر شد."

آن شب بعد از رفتن رها

علی رضا تا خانه پیاده رفته بود و به این فکر می کرد که فردا صبحش چگونه به رها بگوید

دوستش دارد و رها مجبور به نقش بازی کردن نیست.

چطور به راز دل رها پی ببرد که مهران را دوست دارد یا نه.

چرا رها اصلا در مورد احساس خود درباره ی مهران نگفته بود؟

یادش می آمد

تا خود صبح خواب راحت نداشته.

تا صبح با فکرش درگیر بود و کلمات را به بازی می گرفت تا حرف هایش را برای فردا آماده کند.

"علی رضا سرش را از روی میز بلند کرد و به رها چشم دوخت."

چه لحظه ی سختی بود.

لحظه ای که چشم به ساعت داشت و رها با او تماس نگرفته بود و تلفن های او را جواب نمی داد. چشمانش را بست.

هیچ وقت دوست نداشت به یاد بیاورد لحظه ای را که پس از انتظار طولانی مدت برای شروع شیفت آن روزش پا به بیمارستان گذاشته بود و پدر و مادر رها را در حال صحبت با پدرش دید. پدر و مادر رها نگران و پریشان بودند.

وقتی صحبتشان با پدرش تمام شده بود

با نگرانی به سمت او رفته.

علی رضا: - سلام بابا.

"پدرش با لبخندی تلخ از او استقبال کرده بود."

علی رضا: - چی شده بابا؟؟

"پدرش سرش را با تاسف تکانی داده بود و گفته بود:"

- رها رو آوردن بیمارستان.

"دست و پایش یخ کرد."

علی رضا: - چرا!؟

پدر علی رضا: - سرش ضربه دیده. فعلا تو کماست.

"علی رضا نتوانسته بود جلوی احساساتش را در مقابل پدر بگیرد.

اشک پشت سد پلک هایش جمع شده بود.

به سمت ICU رفته بود.

بی توجه به پرستاران و دکترهای مقابلش که به آن ها برخورد می کرد اتاق رها را پیدا کرده بود.

سرش را به شیشه ی سرد اتاق تکیه داده بود و با چشمانی پر از اشک به رها چشم دوخته بود.

اشک های آن روز هیچگ اه از یاد چشمانش نمی رفت.

"یادش می آمد."

لحظه ای را که پدرش دستش را روی شانه هایش گذاشته بود.

به سمت پدرش برگشت.

بغض اجازه ی حرف زدن به اون را نمی داد.

قطره ای اشک از چشمانش سر خورده و به پدرش گفته بود:

- دیدین نتونستم بهش بگم.

پدر علی رضا: - بابا جان! اتفاقی نیفتاده که. ایشالا بهتر می شه. علائمش خوبه.

علی رضا: - بابا، خودم بالا سرش می مونم.

"پدر علی رضا به چشمان عاشق پسرش نگاه کرده و بدون هیچ گونه مخالفتی گفته بود:"

- بمون فرهاد قصه.

علی رضا از روی صندلی بلند شد و آرام آمد و روی صندلی کنار تخت رها نشست.

"لبخندی زد به یاد روزهایی که رها را اذیت می کرد."

"چه قدر قیافه ی لجباز رها را دوست داشت."

"در دل گفت:"

- نمی دونی چه قدر دوست داشتم وقتی حرص می خوردی. نمی دونی لحظه لحظه اضافه کاریم

تو بیمارستان فقط به خاطر تو بود.

برای این که بیشتر حرصت بدم و تو اخم کنی و بشی دوست داشتنی ترین آدم زندگیم.

"تصمیم خودش را خیلی وقت بود گرفته."

"جز رها چیزی از دنیا نمی خواست."



تلفن همراهش را برداشت و شماره ی مادرش را گرفت.

بعد از چند دقیقه صدای مهربان مادرش در گوشی پیچید:

- جانم؟

علی رضا: - سلام مامان.

- سلام. خوبی؟ چی شد بهش گفتی؟

علی رضا از روی صندلی بلند شد و با قدم های آرام به سمت پنجره رفت:

علی رضا: - نه مامان. یه کم خسته بود خوابید. حالا که چیزی نشده شما زنگ هماهنگ کردین

که دارین می آین؟

"مادرش با لحن شوخی که در صدا داشت گفت:"

- فراموشی گرفتی؟ جلوی خودت زنگ زدم به مادرش!

گفتم بیایم پشتون و با هم یه کم حرف بزنیم.

"علی رضا سریع گفت:"

- آهان. آهان آهان. باشه دیگه بیاید. من این جا پیش رهام دیگه.

- ما تا یه ساعت دیگه طبق قرارمون اون جاییم.

"علی رضا به رها نگاه کرد و آرام گفت:"

- پس تا یه ساعت دیگه.

"و تلفن همراهش را قطع کرد."

رها تکان خورد.

دستانش را بالا سرش برد و کش و قوسی به بدنش داد.

"علی رضا سریع به طرف برگه های ساختگی روی میزش رفت."

\*\*\*

"به سختی چشمام رو باز کردم.

اولین چیزی که تو اتاق چشمم خورد علی رضا بود.

موقعیتم یادم اومد.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و به ساعت روی دیوار خیره شدم.

عقربه های ساعت از اون وقتی که خوابیده بودم تا الان خیلی گذشته بود.

بی اختیار بلند گفتم:

- وای من چه قدر خوابیدم!

"علی رضا برگشت سمتم و لبخند مهربونش رو نثارم کرد."

"نمی دونم پشت اون چشمای مهربونش چی بود؛

ولی هر چی بود من رو به آرامش دعوت می کرد."

علی رضا: - عصر به خیر خانم خوش خواب.

"یه ذره به ساعت نگاه کرد و گفت:

- بهتره بگم شب به خیر.

"خندید و باز سرش رو خم کرد به طرف برگه ها."

"خندیدم و از جام بلند شدم و کنارش رفتم. یه کم صدام گرفته بود."

- اینا چیسن؟! "

علی رضا دستش رو گذاشت زیر چونه اش و بهم خیره شد.

"یه کم نگاهش کردم و دوباره به برگه ها خیره شدم."

- چی کار می کنی از اون موقع تا حالا؟!

"هیچی جواب نداد."

"برگشتم دیدم هنوز داره نگاهم می کنه."

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- خوابیدی؟

"خنده ی کوتاهی کرد و نفسش رو بیرون داد و گفت:"

- نه نه. داشتم فکر می کردم.

"روی میز کامپیوترم نشستم و گفتم:"

- به چی؟

علی رضا شروع کرد به حرف زدن. به حرفاش گوش می دادم و مثل یه دختر بچه ی پنج ساله پاهام رو تکون می دادم.

همین طوری که داشتم بهش گوش می دادم چشمم خورد به پشت کامپیوترم. یه جعبه بود.

انگار قایمش کرده بودم.

"چشمام رو بستم."

"جعبه با یه خرس اومد جلوی چشمم.

بلافاصله چشمم رو باز کردم.

علی رضا شونه هام رو گرفته بود و با نگاه پر از التماس نگاهم می کرد.

علی رضا: - خوبی؟

"چشمام روی نگاه علی رضا ثابت مونده بود ولی فکرم جای دیگه بود.

همون خرسی که روی میزم گذاشته بودم تو اون جعبه بوده.

من اون خرسا رو خیلی دوست داشتم.

حتما قبل از این که فراموشی بگیرم دوستشون داشتم.

یا نمی دونم! یه حس خاص!

پس چرا جعبه رو قایم کرده بودم؟

علی رضا شونه هام رو تکون داد.

با گنگی نگاهش کردم.

- چیه؟

علی رضا: - رها حواست بهم هست؟

- چی شده؟!

"علی رضا گریه اش گرفته بود."

علی رضا: - رها چی شد؟

"صحنه ی جعبه از جلوی چشمم رد شد."

"به طرف عروسکا برگشتم."

- علی رضا!

علی رضا: - جانم؟

- این عروسکا رو کی برام گرفته؟

"چشم از عروسکایی که روی میز کامپیوترم بود برداشتم و به علی رضا خیره شدم."

"رنگ و روش پرید و دستاش شل شد و از روی شونه هام افتاد."

چشمش رو جمع کرد و گفت:

- چه طور؟

"دوباره به طرف عروسکا برگشتم."

- حس می کنم دوستشون دارم.

- ولی،

ولی چرا من این جعبه اش رو...

"جعبه رو از پشت میز کامپیوتر برداشتم و جلوی صورتم گرفتم."

- قایم کردم؟

"یه کم من کرد و سرش رو انداخت پایین."

علی رضا: - خب، شاید جا برای جعبه اش نداشتی. ها؟

"شونه هام رو انداختم بالا."

"در اتاق زده شد."

هر دومون به سمتش برگشتیم."

مادرم بود.

یه کم باهامون حرف زد و در آخر وقتی از اتاق داشت می رفت بیرون گفت:

- راستی رها جان، آماده شو. مهمان داریم.

"آخمام رفت تو هم. حوصله ی مهمون نداشتم."

"سرم رو تکون دادم. مادرم اتاق رو ترک کرد."

به علی رضا نگاه کردم.

- یعنی کیا هستن؟

"خندید و گفت:"

علی رضا: - پدر و مادر من.

"با تعجب به سمتش برگشتم."

- چی؟

خیلی ریلکس رفت کنار کمدم و بهش تکیه داد و دست به سینه گفت:

علی رضا: - گفتم که، پدر و مادر من.

"از روی میز پایین اومدم و گفتم:

- برای چی اون وقت؟

"اتاق رو زیر نظرش گذروند."

علی رضا: - برای این که اول از همه، برای بار هزارم تو رو ببینم.

"چشمام رو بستم."

"چیزی ازشون یادم نمی اومد."

"پدرش رو چرا."

یکی دو بار تو بیمارستان بعد به هوش اومدم دیده بودم.

ولی مادرش!"

"دوباره با صدای علی رضا چشم باز کردم."

علی رضا: - بعدش برای این که با پدر مادرت حرف بزنی و بلکه راضی شدند نقش بازی نکنم.

"تعجب کردم."

- نقش!؟

"سرش رو تکون داد."

- آره.

- برای چی؟

علی رضا: - حالا، ولش کن.

"شونه هام رو بالا انداختم و به طرف کمدم رفتم.

درش رو باز کردم.

لباس ها رو یه نگاه سرسری کردم.

واقعا نمی دونستم چی بپوشم.

نمی دونستم کدومش مناسبه.

یه نگاه به لباسایی که تنم بودم کردم.

"خنده ام گرفت."

"لباس شلوار خواب سفید. روشم یه خرس بزرگ بود."

"ته دلم گفتم: «چه قدر خرس من دوست دارم.»"

"خنده ام گرفت."

برگشتم به طرف میز کامپیوترم.

نگاهم روی خرسه ثابت موند.

"باز تو دلم گفتم: «آخه چه رازیه!!"

اون از گل ها!

اینم از تو!»

"صدای مادرم اومد."

- ره! بیا مادر مهمونا اومدن.

برگشتم سمت کدم.

یه کم هول کردم. دستام می لرزید.

لباسا رو فقط این ور اون ور می کردم. این قدر ذهنم آشفته بود که نمی تونستم تصمیم بگیرم.

علی رضا اومد کنارم.

علی رضا: - چی کار می کنی؟

"با نگاه پر از دلشوره به طرفش برگشتم."

- چی بپوشم؟

"دستم رو گرفت و کشید به سمت در.

- می گم چی بپوشم.

"در اتاق رو باز کرد."

ایستادم.

- علی رضا من هنوز آماده نیستم.

"برگشت سمتم."

علی رضا: - مگه کجا می خوای بری؟

اینا هم که غریبه نیستن.

لباستم که خوبه.

"دوباره دستم رو کشید."

"وارد راهرو شدیم."

دوباره ایستادم.

- نه من این طوری نمی تونم بیام.



بی توجه به حرف من دستم رو گرفت و همراه با خودش کشید.

منم بدون این که فرصت فکر کردن داشته باشم دنبالش راه افتاده بودم.

از پله ها که رسیدیم پایین سمت راست سالن روی صندلی های سفیدمون خانواده ی علی رضا در حال خوش و بش کردن با خانواده ی من بودن.

با صدای سلام علی رضا سکوت جمعو گرفت و همه به سمت من برگشتن.

"یهو از نگاه ها انگار خجالت کشیدم.

سرم انداختم پایین و یه کم به علی رضا نزدیک شدم. به آرومی گفتم:

- سلام.

"علی رضا دستم رو گرفت و به طرف جمع برد."

"مادر علی رضا یه خانم تقریبا میان سال

با چهره ی جا افتاده و مهربان،

از روی صندلی بلند شد و اومد کنارم.

دستم رو گرفت و با لبخند به چهره ام نگاه کرد.

یه کم تو چشماش نگاه کردم. مهربونی توش موج می زد.

سرم رو انداختم پایین.

علی رضا دستم رو ول کرد.

مادرش به آغوشم کشید.

بعد با لبخند ازم جدا شد.

"درحالی که دستم توی دستش بود به طرف پدر علی رضا برگشت و گفت:"

- می بینی عروسم چه قدر خوشگله؟

پدر علی رضا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- فقط عروس شماست. ها؟

"صداش تو گوشم پیچید."

"خیلی آشناتر از اونی بود که فکر می کردم."

"روی چهره اش دقیق شدم."

چشمام رو بستم و پلکام رو فشار دادم.

یه چیزی تو ذهنم بود ولی چیزی رو به یاد نمی آوردم."

با صدای علی رضا چشمام رو باز کردم.

پدر و مادرش هنوز در حال چونه زدن با واژه ی غریب "عروس" بودن و من بی هدف دست تو

دست مادر علی رضا ایستاده بودم وسط هال.

علی رضا: - مامان، رها خسته می شه ها.

مادرش برگشت سمت من و چشمکی بهم زد. خطاب به علی رضا گفت:

- خودم بیشتر هواش رو دارم.

و دستم رو گرفت و کنار خودش روی صندلی نشست.

مادرم در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- رها چرا لباسات رو عوض نکردی؟!

"تا اومدم دهنم رو باز کنم که علی رضا گفت:

- من نداشتم.

"روی صندلی نشست و ادامه داد:"

- آخه مهمون که نیست. گفتم راحت تر باشه.

مادر علی رضا برگشت سمت مادرم و گفت: - چرا سخت می گیرید؟

"مادرم با خنده سرش رو تکون داد."

پدرم با پدر علی رضا در حال صحبت بود.

مادر علی رضا برگشت سمت مادرم.

- تلفنی هم زنگ زدم بهتون گفتم. امروز اومدیم برای حرفای آخر. چند وقت دیگه عروسیه. دوباره مثل همیشه جمله ی همیشگیتون رو نگید.

"پدرم لبخندی زد و گفت:"

- خانم امجد، یه کم فکر کنید. پسر تون فرصت های خیلی زیادی داره.

"مادرم تاکید کرد و ادامه داد:"

- ما می گیم فقط پسر تون یه شب فقط برای ما نقش داماد رو بازی کنه.

اینم فقط به خاطر عمه ی رها.

عروسی رها،

حتی با مهران هم اجباری نبود.

عمه ی رها اصرار داشت قبل از سفرش به خارج از کشور برای عمل قلبش

عروسی رها رو ببینه.

عملش زیاد شاید نتیجه ی خوبی احتمالا نخواهد داشت.

برای همین تصمیم گرفتیم تنها آرزوی ایشون رو برآورده کنیم.

"حرفاشون خیلی برام آشنا بود."

چشمام رو بستم.

بعد از شنیدنش انگار یه چیزی رو می خواستم به یاد بیارم ولی

چیزی به ذهنم نمی رسید.

چشمام رو روی هم بیشتر فشار دادم.

صدای پدرم من رو از دنیای خودم کشید بیرون.

پدرم: - ما هم فقط برای این که اون آرامش داشته باشه می خوایم به آرزوش برسه.

"خنده ای کرد و ادامه داد:"

- داماد قبلی رو که رو هوا زدن.

البته زده بودن و خبر نداشتیم.

"یه کم سرش رو انداخت پایین و دوباره به جمع نگاه کرد و ادامه داد:"

- برای علی رضا که خیلی دوستش دارم می گم.

فرصت های بهتر هم هست.

"منم بدون این که حرفی بزنم فقط نشسته بودم و گوش می دادم."

برگشتم سمت علی رضا. دست به سینه نشسته بود و ناراحت به زمین خیره شده بود.

پدر علی رضا یه کم نگاهش کرد و به سمت پدرم برگشت:

- چه فرصت بهتری آقای وزیری؟

پدرم: - بالاخره علی رضا یه پزشکه. خوش تیپ هم هست.

"پدر علی رضا باز دخالت کرد:"

- خود علی رضا شرط نیست که کی رو دوست داره، از کی خوشش می آد؟!!

"پدرم سرش رو تکون داد و گفت:"

- چرا ولی،

خودتون پزشک رها بودین و نیازی به یادآوری نیست که بگم رها ممکنه هیچ وقت چیزی رو به خاطر نیاره.

علی رضا: - این که مشکلی نیست آقای وزیری.

خیلی ها تو این دنیا فراموشی دارن.

شاید آدم ها بدون یادآوری گذشته خیلی راحت تر بتونن زندگی کنن.

پدرم خندید و سرش رو تکون داد و رو به علی رضا گفت:

- علی رضا جان، پسرم! برای خودت می گم.

"مادرم دخالت کرد:

مادرم: - علی رضا خودت بهتر از من می دونی رها بعد از یه مدت گشتن تو گذشته ای که الان

براش حکم "هیچی" رو داره، افسردگی می گیره.

حاضری با یه دختر افسرده زندگی کنی؟

علی رضا: - خانم وزیری! خودتون می دونید که می شه گذاشت افسرده نشه.

دور و برش رو شلوغ کنیم، محل زندگیش عوض شه.

بله، درست می گید. افسرده می شه. ولی اگه همین طوری بشینید نگاهش کنید و بهش فرصت

بدین دوباره تو گذشته اش بگرده.

"با التماس به مادرم خیره شد."

علی رضا: - خواهش می کنم.

"مادرم لبخندی زد و گفت:

- علی رضا من و همسرم از خدامونه که دامادی مثل تو داشته باشیم. هر چی هم الان گفتیم به

خاطر خودت بود.

چند روز قبل از این که رها مشکلی که الان داره براش پیش بیاد بهمون گفته بودی که رها رو دوست داری و

ما خودمون هم بهت گفتیم

نظر رها مهمه، نه نظر ما.

"همه به من خیره شدن. نمی دونستم چی بگم."

تو شرایط ممکن اصلا نمی شد به آینده ای فکر کنم که گذشته اش تو با تلاقه.

مادر علی رضا دستم رو گرفت و با خنده گفت:

- عروسی هم، همون که شما گفتین. یه مهمونی کوچیک و ساده.

فصل سوم

آرایشگر یه کم با لبخند بهم خیره شد و گفت:

- سادگیت زیبات کرده.

"به زور لبخندی زدم و بهم نگاه کردم."

با دلخوری اخماش رو کرد تو هم و گفت:

- چه عروس ساکتی.

"نمی دونم چرا، ولی یه کم دلم گرفته بود.

"باز خندیدم و سرم رو گرفتم پایین.

"آرایشگر از روی صندلی کنارم بلند شد و رو به سروناز و نازنین که همراه من اومده بودن گفت:

- کار من تموم شد.

از روی صندلی بلند شدم و به خودم توی آینه نگاه کردم. شده بودم مثل رهایی که تو عکسا بود.

همون عکسای که چند روز پیش سروناز برام آورده بود.

از اون روزی که خانواده ی علی رضا اومده بودن تا الان کسای که بیشتر دورم بودن، بعد از علی رضا، سروناز و نازنین بود.

روز اول که سروناز و نازنین اومدن پیشم،

بعد از چند دقیقه

دوباره قیافه هاشون مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد شده بود.

با این که چیز زیادی ازشون یادم نیومد.

علی رضا هم بهشون گفته سعی نکنن چیزی رو به یادم بیارن.

تو این چند هفته، چند بار فارغ از همه ی مشکلات و دغدغه هام از ته دل خندیده بودم.

برگشتم سمت سروناز.

نازنین با خوش رویی داشت با آرایشگر صحبت می کرد. نگاه غمگین و رنگی سروناز منو از دنیای خودم بیرون کشید.

سروناز اومد کنارم ایستاد و گفت:

- چه قدر خوشگل شدی رها.

"لبخندی زدم و گفتم:"

- مرسی.

"به خودم تو آینه نگاه کردم.

موهای روشنم خیلی ساده دورم باز بود. جلوی سرمم مثل یه تل بافته شده بود و تور بلندم دورم بود.

لباسم ساده تر از خودم،

دکلته ی سفید رنگ با دامن بلند دنباله دار.

"آرایشمم ساده. همون طوری که خانواده ام خواسته بودن."

"با صدای نازنین که مثل همیشه شور و شوق داشت به طرفش برگشتم.

"دستش رو جلوی دهنش گرفت و با صدای بلند گفت:"

نازنین: - وای رها، چه قدر خوشگل شدی.

"آرایشگر هایی که دورمون بودن خندیدن و یکیشون به شوخی گفت:"

- خانم مثل این که شما بیشتر از خودش ذوق دارین.

"نازنین خندید و گفت:"

- بله دیگه. آخه خودش هنوز نمی دونه از گروه دخترهای ترشیده حذف شدن چه حال و هوایی داره."

"همه خندیدند."

"نازنین برگشت سمت سروناز که داشت با تلفنش صحبت می کرد."

نازنین: - سروناز! با کی حرف می زنی؟

"سروناز سرش رو تکون داد."

نازنین: - سر تکون دادن که برای من حرف نشد. زنگ بزن به ای شاه دوماه ببین کجاست.

"بعد زد رو صورتش و گفت:"

نازنین: - وای نکنه در رفته.

"خندیدم و به سروناز نگاه کردم. دستش رو روی هوا تکون داد که نازنین آروم بگیره."

سروناز: - باشه، باشه. الان اومد.

نازنین: - چی چی اومد؟!



"سروناز قطع کرد و رو به نازنین گفت:"

سروناز: - همینکه که کسی خواستگاریت نمی آد.

تو چرا این قدر هولی؟

نازنین: - چی چی نمی آد؟!

"دستش رو تکون داد و گفت:"

- اون قدر خواستگار دارم. نمی دونی که.

"سروناز سرش رو تکون داد و به سمت من برگشت و با خنده گفت:

سروناز: - علی رضا دم دره.

"دستم رو گرفت و به سمت در هلم داد."

در رو باز کرد و خودش پست در ایستاد.

کسی پشت در نبود. چند قدم رفتم جلو. صدای پاشنه ی کفشم روی پارکت های کف، سکوت رو شکسته بود.

چند قدمی که جلو رفتم، راهروی سمت چپم علی رضا رو دیدم که گل من دستش بود و خودش به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود.

"با صدای پای من به سمتم برگشت."

"شونه هاش افتاد و با دهنی باز بهم خیره شد."

"کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود و کراواتی قرمز رنگ زده بود."

"چند قدم اومد سمتم.

"چشمم به چشماش افتاد. لبخند مهربونی زد و دستم رو گرفت و آروم گفت:

- رها!

"گل رو تو دستم گذاشت و لبخندش پررنگ تر شد."

- خیلی زیبا شدی.

"سرم رو انداختم پایین و گفتم:"

- مرسی.

"سکوت بینمون رو گرفت."

"بعد از چند دقیقه دستش رو فشار دادم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو هم خیلی...

"چشمات رو جمع کرد و با شیطونی گفت:"

- خیلی؟

"سرم رو انداختم پایین و با خجالت گفتم:"

- خوش تیپ شدی.

"خندیدیم. صدای کفش باعث شد هر دو مون به سمت عقب برگردیم."

"نازنین و سروناز داشتن می رفتند."

نازنین یهو چشمش خورد به ما. دستش رو روی هوا تکون داد و گفت:

- وای شما هنوز این جایی؟!؟

"سروناز که داشت با گوشیش ور می رفت با صدای نازنین به سمت ما برگشت. با دیدنمون

خندید.

سروناز: - برید دیگه دیر می شه ها.

\*\*\*\*

بعد از رفتن به عکاسی و گرفتن چند تا عکس اونم به اجبار مادر علی رضا، به خونه ی علی رضا اینا رفتیم.

به جای کلی شلوغ بازی در آوردن برای تالار و غیره تو حیاط خونه صندلی چیده بودند و خیلی ساده برگزار کردند.

از در خونه که وارد شدیم بیشتر درختای بلند به چشم می خوردند تا مهمون ها.

علی رضا دستم رو گرفته بود و من رو همراه خودش می کشید. منم حواسم به خونه بود.

دومین چیزی که به چشم می خورد آدم هایی بودند که هیچ کدوم رو نمی شناختم.

با بلند شدن صدای دست و به طرف صدا برگشتم.

علی رضا با خنده یه سری دختر و پسر رو نشونم داد.

"با بیغ و داد هایی که می کشیدن و لبخند هایی که بر لب داشتند ناخودآگاه منم لبخند زدم.

"با نور فلشی که از جلو بهمون خورد من و علی رضا برگشتیم.

با دیدن نازنین که نقش عکاس و فیلم بردار رو به عهده گرفته بود لبخند زدم.

"بعد از یه کم گشتن تو حیاط علی رضا خانم مسنی که گوشه ی حیاط نشسته بود رو نشونم داد و گفت:

- حالا نوبت اینه که بریم اون جا.

"قیافه اش آشنا بود. مثل بیشتر کسانی که تو مهمونی دیدمشون و هیچی به خاطر نیاوردم."

"برگشتم سمت علی رضا."

- کیه؟

"علی رضا دستم رو گرفت و به گوشه ی حیاط کشید. دوباره پرسیدم:

- علی رضا کیه؟

علی رضا: - همونی که به خاطرش دارم خوشبخت می شم.

"فهمیدم کیه."

یهو ایستادم. دستام یخ کرد.

"زیر لب گفتم:"

- عمه امه؟!

"علی رضا سرش رو به نشانه ی تاکید تکون داد و گفت:

- آره، چی شد؟

"یه کم به عمه ام نگاه کردم و با نگرانی به علی رضا خیره شدم."

- من نمی توئم.

یعنی، یعنی نمی دونم چی بگم؟

علی رضا یه کم خندید و گفت:

- تمرین کرده بودیم که.

دیگه نیومدن نداره.

"دوباره من رو به همراه خودش کشید."

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

نزدیکش که شدید علی رضا با خنده و خوشحالی گفت:

- سلام عمه جان.

منم به تبعیت از علی رضا پشت سرش گفت:

- سلام.

"به چشمای مهربونش خیره شدم. رنگ نگاهش بوی آرامش می داد.

یه کم آرامش گرفتم و قلبم آروم تر شد."

"دستش رو به طرفم باز کرد.

علی رضا طوری که عمه ام متوجه نشه منو هل داد به طرفش. دو قدم آروم به سمتش رفتم."

کنارش روی زمین زانو زدم و به آغوشش پناه بردم.

منو در آغوش گرفته بود و هیچی نمی گفت. بعد از چند دقیقه از آغوشش بیرون اومدم و بهش خیره شدم.

داشت گریه می کرد.

ناخودآگاه دستم رو بردم و اشکی که روی گونه اش بود رو پاک کردم.

دستم رو گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- خیلی خوشحالم رها.

بزرگترین آرزوم، همین بود که تو رو با این لباس ببینم.

"اشکاش رو تند پاک کرد و ادامه داد:

- اینا هم از شوقه.

دستم رو گرفت."

- بلند شو دختر. بلند شو.

"از کنارش بلند شدم و دست علی رضا رو گرفتم."

عمه ام نگاهمون کرد و گفت:

- خوشبخت شید.

علی رضا: - مرسی عمه جان.

عمه ام دوباره گفت:"

- برید به جشنتون برسید.

"علی رضا دستم رو محکم تر گرفت و گفت:

- با اجازه پس.

بعد از رفتن از کنار عمه ام دلم یه جوری شده بود.

نمی دونم چی.

ولی هر چی بود آرامشی بهم داده بود که می تونستم بدون فکر کردن به این که "این کیه کنارم؟"، "من کجام؟"، "من کی بودم؟" و هزار تا سوال دیگه که وقت های دیگه ذهنم رو به خودش مشغول می کرد راحت بخندم و همراه با بقیه شادی کنم.

من رقصی بلد نبودم. علی رضا دستم رو گرفته بود و رو هوا تکون می داد.

با این کارش از ته دل می خندیدم.

آخر مهمونی به اصرار نازنین دختر و پسرهای مجرد یه گوشه ی حیاط ایستادن.

به علی رضا نگاه کردم.

به شدت خوشحال بود. هی می خندید و جاهای بچه ها رو عوض می کرد.

اومد کنارم و دستش رو روی هم کشید و گفت:

- خب.

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی شد؟

علی رضا خندید و گفت:

- می خوایم از بین این هول ها عروس بعدی رو انتخاب کنیم.

"یه کم به جمع نگاه کردم و گفتم:



\*\*\*\*

روی پله های حیاط نشسته بودم و به علی رضا و پدر مادرش، به همراه پدر و مادر من داشتند  
آخرین مهمون ها رو بدرقه می کردند نگاه می کردم.

صدای جیرجیرک سکوت شب رو شکسته بود.

صدای نازنین باعث شد که چشم از رو به روم بردارم و بهش نگاه کنم.

گلم رو با لبخند گذاشت روی دامنم که دورم پخش شده بود.

نازنین: - بفرما، اینم گلت عروس خانم.

"بهش لبخند زدم."

"سروناز هم آماده اومد کنار نازنین.

سروناز: - خیلی خوش گذشت خوشگله.

نازنین: - راستی تا چند روز دیگه فیلم رو برات می آرم. عکسا رو هم آوردن.

"به جعبه ی کنار پله ها اشاره کرد."

"دوباره لبخند زدم و از جام بلند شدم."

"نازنین محکم بغلم و گفت:

- دیگه عروسی بعدی هم که منم. قول می دم دعوت کنم.

"در حالی که با سروناز روبوسی می کردم گفتم:"

- مرسی.

نازنین: - حالا ببینم چی می شه. زیاد خودت رو امیدوار نکن.

"من و سروناز هر دومون زدیم زیر خنده که سروناز آروم گفت:



- ببین کلا خودمون رو آماده نکنیم. این یکی عمرا ازدواج کنه.

"نازنین با حرص لباس رو روی هم فشار داد و گفت:"

- مگه چمه؟

"سروناز با خنده گفت:"

- هیچیت نیست عزیزم. فقط این که امشب گل رو گرفتی اون قدر خوشحال شدی که نزدیک بود ببری بغل اون پسره که کنارت ایستاده بود.

"با یاد آوری اون صحنه من بلند زدم زیر خنده. نازنین لب پایین رو گاز گرفت و به زمین خیره شد."

سروناز برگشت سمت من و گفت:

- خب عزیزم خوشبخت شی.

حالا فردا پس فردا باهات حرف می زنم.

"چشمام رو به معنای باشه روی هم گذاشتم و نازنین و سروناز رو تا دم در همراهی کردم."

"بعد از رفتنشون فقط یه خانواده از مهمونامون مونده بودند.

کنار علی رضا ایستادم و گفتم:

- مگه نگفتی زن داره؟

علی رضا دستش رو روی شونه ام انداخت و گفت:

- چرا. گفتم.

- پس چرا نیاوردتش؟

"علی رضا سرش رو تکون داد و گفت:"

- حتما نخواسته بیاره.

"پدر علی رضا صداس کرد. مجبور شد که بره پیش اونا.

به خانم مسنی که همراه با مهران اومده بود چشم دوختم.

متوجه نگاه من شد.

بهم لبخند زد. منم لبخند زدم و با قدم های آرام رفتم پیشش.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- خوشبخت شی عزیزم.

منم لبخند زدم و گفتم:

- ممنون.

"مادرش با مادرم که کنارش بود شروع کرد صحبت کردن. من موندم و مهران.

با خنده و بی اختیار گفتم:

- همسرتون رو نیاوردین.

"رنگ از صورتش پرید."

"چونه اش لرزید."

"احساس کردم بغض کرد. از حرفم پشیمون شدم ولی دیر بود برای پس گرفتنش."

مهران: - فکر می کردم با حرفم بتونم از بدبختی که حرف می زنی نجات بدم.

"چشمام رو جمع کردم و به لبش چشم دوختم."

مهران: - حرفم نه تنها خوشبخت نکرد،

خودمم بدبخت کرد.

البته، نمی دونم با علی رضا خوشبخت می شی یا نه.

یا دوستش داری یا نه.

"با ذوقی کودکانه گفتم:"

- خیلی دوستش دارم.

"با تمام گرفتگی که داشت لبخندی بر لب آورد و ادامه داد:"

- خب خدارو شکر. فقط من بدبخت شدم. تو به خواستت رسیدی.

"با کنجکاوی گفتم:"

- چه خواسته ای؟! چرا شما بدبخت شدید؟! برای همسرتون اتفاقی افتاده؟!!

"پوزخندی زد."

"علیرضا دوباره اومد پیشم و دستش رو گذاشت روی شونه ام و با نگاه پیروزمندانه ای به مهران گفت:"

- خوش حالم کردی اومدی.

"مهران لبخندی زورکی زد و با علی رضا دست داد و گفت:

- خوشبخت شی.

و به همراه پدر و مادرش به سمت در خروجی رفت.

من و علی رضا با نگاهمون استقبالشون کردیم که علی رضا گفت:

- چی بهت می گفت؟

"به علی رضا نگاه کردم. هنوز چشم ازشون برنداشته بود."

بی اختیار گفتم:

- هیچی، آرزوی خوشبختی کرد.

علیرضا بهم نگاه کرد. لبخندی روی لب هاش اومد و منو بیشتر تو آغوشش فشار داد و پیشونیم رو بوس کرد.

سرم رو به دیوار آسانسور تکیه دادم و چشمام رو بستم.

"یه چشمم رو باز کردم و به علی رضا نگاه کردم. دست به سینه رو به روی من به آسانسور تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

"خندیدم و گفتم:"

- پس کی می رسیدم؟

"به شماره های آسانسور نگاه کرد و گفت:"

- تازه طبقه ی هفتمیم.

"به شماره ای که روی دکمه های آسانسور قرمز بود خیره شدم و با تعجب برگشتم سمت علی رضا و گفتم:"

- هجده؟! "

"چشماش رو روی هم گذاشت و خنده گفت:"

- اوه—وم.

"تکیه ام رو از آسانسور برداشتم و گفتم:"

- چرا این قدر بالا؟

"دوباره به شماره های بالای آسانسور خیره شد."

علی رضا: - چون دوست داشتم شهر رو ببینی.

"آسانسور ایستاد. به شماره نگاه کردم."

"هجده رو نشون می داد."

از آسانسور پیاده شدیم و جلوی در چوبی رنگ بزرگی ایستادیم.

جز واحد ما هیچ در دیگه ای دیده نمی شد.

همین طوری که به این ور اون ور نگاه می کردم گفتم:

- خب از طبقات پایین تر هم می شه دید.

"در رو باز کرد و خودش کنار ایستاد و دستش رو جلوش گرفت:

- بفرمایید.

"وارد خونه شدم.

کف پارکت تیره بود و ست خونه هم قهوه ای روشن و تیره.

به سمت راست نگاه کردم. آشپزخانه ای اپن و خیلی شیک و کنار هم چند تا پله.

صدای علی رضا اومد که داشت حرف می زد.

علی رضا: - از واحد های پایینی هم می شد ولی این طبقه بهتره. شریک نداریم.

"از پله ها رفتم پایین و بلند گفتم:"

- یعنی چی؟

"یه میز ناهار خوری بزرگ و کنارش روی دیوار آکواریوم نسبتا بزرگی بود."

علی رضا: - طبقات یکی در میون یه واحدف دو واحد و شاید هم بیشتر.

"آهانی آروم گفتم و به شیشه ی آکواریوم نزدیک شدم. دو تا ضربه بهش زدم."

"صدای علی رضا باعث شد برگردم عقب."

"روی پله ها ایستاده بود و بهم نگاه می کرد.

علی رضا: - وسایل خونه رو، سلیقه ی من نیست.

مادرت و دوستات چیدن.

"لبخندی زدم و گفتم:"

- قشنگه.

"نفسش رو داد بیرون و در حالی که از پله ها داشت می رفت بالا گفت:"

- خسته ای. ساعت سه و نیمه. برو بگیر بخواب.

"از پله ها بالا رفتم و از کنار هال رد شدم.

راهرویی دو طرفه بود. به سمت چپ رفتم و در اتاق رو باز کردم.

اتاق تقریبا متوسط و یه تخت دو نفره ی سفید رنگی هم رو به روی در.

وارد اتاق شدم.

"علی رضا پشت سرم وارد اتاق شد. در کمد رو باز کرد و چند تا لباس از توش برداشت. رفت کنار

تخت و یکی از بالش ها رو برداشت و اومد کنار من که وسط اتاق ایستاده بودم.

- کاری داشتی تو هالم.

"با قدردانی به چشمش نگاه کردم و گفتم:"

- مرسی.

"لبخندی زد."

علی رضا: - شب به خیر.

"و از اتاق خارج شد."

رفتم پرده ی پنجره رو کنار زدم و بدون این که لباسم رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم و به

آسمون خیره شدم.

و نفهمیدم کی خواب چشمم رو گرفت.

صبح که از خواب بلند شدم مثل وقت های دیگه خونه تنها بودم.

بعد از عوض کردن لباسم و خوردن صبحانه ای که علی برام گذاشته بود و بعد کمی صحبت

کردن با تلفن،

رفتم پشت پنجره و به شهر خیره شدم.

"یعنی قبل از این که من فراموشی بگیرم، هیچ کدوم از این مردم شهر عاشق من نبودند؟"

"من چی؟"

"یعنی هیچ کس؟"

تو همین فکر بودم که چشمم خورد به یه جعبه ی بزرگ گوشه ی بالکن.

در بالکن رو باز کردم و بی توجه به این که کفش پام نیست وارد بالکن شدم.

هوا ابری بود و باد به شدت می وزید و باعث شده بود که موهام به هم بریزه.

رفتم و کنار جعبه نشستم و در جعبه رو باز کردم.

"باز بغض گلوم رو گرفت."

زیر لب گفتم:

- تازه داشتم فراموشتون می کردم.

"پرده ی اشکی سد نگاهم شد."

"جعبه پر از گل های خشک شده بود.

حتی بیشتر از اونیه که تو بالکن اتاق خودم بود.

آخه علی رضا اینا رو از کجا جمع کرده؟!

برای چی آورده این جا؟!

یه صفحه ی سفید ته جعبه دیدم. گل ها رو زدم کنار.

دفترم بود.

از ته جعبه درش آوردم و خاک روش رو پاک کردم.

چرا علی رضا این رو این جا گذاشته بود؟

"دفتر رو باز کردم.

باد اون قدر شدید بود که تو یه صفحه ثابت نمی موند.

برگه های دفتر تند و تند عوض می شد.

یه نگاه دیگه به جعبه کردم و با پوزخندی گفتم:

- مثل این که کابوس همیشگی من شدید.

در جعبه رو بستم و دفتر رو برداشتم و از جام بلند شدم. به داخل خونه رفتم.

در بالکن رو که بستم سمت راستم یه آینه بود. موهام رو مرتب کردم و رفتم روی تخت نشستم.

همین طوری یکی از صفحه های دفتر رو باز کردم.

هنوز جرات خوندن کل دفتر رو نداشتم.

"از سروناز نوشته بودم."

سروناز: - رها مراقب خودت باش.

"زیر لب تکرار کردم."

"صداش تو گوشم پیچید."

"چشمام رو بستم."

"صدای سروناز تو مغزم پیچید:"

- از اون موقع که گل می ذارن روی ماشینت

یه دلهره ی عجیبی اومده سراغم.

رها به مهران بگو.

چشمام رو روی هم محکم فشار دادم.

باز صدا:



- نگرانتم رها.

چشمام رو باز کردم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام.

"حق حق گریه ام سکوت اتاق رو شکست."

دفتر رو براشتم رو رفتم تو هال. روی صندلی کنار تلفن نشستم و برگه ای که کنار تلفن بود رو برداشتم.

علی رضا علاوه بر شماره ی خودش و شماره هایی که شاید لازم بشه، شماره ی نازنین و سروناز رو هم نوشته بود.

به ساعت نگاه کردم.

چهار و نیم بود.

تو دلم ناخودآگاه گفتم: "حتما مهد تعطیل شده."

"یهو دست از شماره گرفتن برداشتم."

"چشمام رو بستم."

"صدای بچه ها تو گوشم می اومد."

- خاله، خاله اول من.

"آب دهنم رو قورت دادم و با دست هایی که حالا کنترل لرزشش رو نداشتم شماره رو گرفتم."

"اشک جلوی چشمام رو گرفته بود."

"صدای سروناز تو گوشی پیچید:

- بله؟

"بغضم رو قورت داد و گفتم:"

- سلام.

"صدای بچه ها می اومد."

سروناز: - سلاممم عروس خانم چه طوری؟

- خوبم مرسی. سرت شلوغه؟

سروناز: - نه نه. بچه ها تعطیل شدند.

- ببین زنگ زدم یه سری سوال داشتم ازت.

سروناز: - چی عزیزم بگو.

- قصه ی گل ها چیه؟

"سکوت بینمون رو گرفت. بعد از چند لحظه سروناز گفت:"

- چه طور؟

- همین طوری. نمی دونی کار کیه؟

سروناز: - نه عزیزم. هیچ کس نمی دونه.

حالا چی شد یهو؟

"چون فهمیدم چی میخواد بگه و جوابی براش نداشتم، پریدم وسط حرفش و گفتم:"

- سروناز!

سروناز: - جانم؟

- مهران رو دوست داشتم؟

"دوباره سکوت."

سروناز: - رها چرا این سوال ها رو می پرسی؟

"دوباره گفتم:"

- سروناز!

سروناز: - بله؟

- مهران ازدواج نکرده؟

"صدای آرومش رو شنیدم که گفت:"

- نه.

- چرا؟

سروناز: - نمی دونم.

منم از نازنین شنیدم.

بالاخره همکار نازنینه. نازنین بهتر از من می دونه.

"یه کم دلخوری تو صداش معلوم بود:"

- رها چرا نشستنی داری فکر می کنی چی به چی شده؟

"بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:"

- آهان، راستی علیرضا گفته بود با مدیر این جا صحبت کنم که تو هم صبح ها بیای پیش ما که

هم حوصله ات تو خونه سر نره که بشینی به فکر کردن.

"صدای در آسانسور اومد. گوشی بی سیم رو توی دستم فشار دادم. سروناز هنوز در حال حرف

زدن بود. دفتر رو از کنارم برداشتم و بلند شدم.

"یه کم و هول کردم."

آب دهنم رو قورت دادم و سریع به سمت اتاق خواب دویدم.

سعی می کردم حرفای سروناز گوش کنم.

سروناز: - آره راستش می دونی مدیر این جا هم عوض شده. یه آقا اومده. بد اخلاقم نیست. مثل

قبلی تا بهش شرایطت رو گفتم گفت بیاد مشکلی نیست.

"در حال رفتن به کنار کشوی کنار تختم گفتم:"

- مرسی سروناز جون. باشه به علی رضا می گم.

قربونت برم. مزاحمت نشم. کاری نداری؟

"کشو رو باز کردم و دفتر رو گذاشتم توش. سریع کشو رو بستم."

سروناز: - نه عزیزم. حالا رفتم خونه بهت زنگ می زنم. یا کلا شنبه می بینمت. قربانت.

"ازش خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم روی بغل تختی."

- سلام.

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.

علی رضا مثل همیشه مرتب دست به سینه به در تکیه داده بود.

"از روی تخت بلند شدم و جوابش رو دادم."

"رعد و برق زد. نمی دونم چرا ولی حس خوبی به بارون نداشتم.

هوا به خاطر ابر تاریک شده بود.

یه کم ترسیدم. برای همین رفتم کنار علی رضا و گفتم:"

- سروناز زنگ زده بود.

"لبخند زد و گفت:"

- خب؟

- گفت بگم کاری که بهش گفتمی که برم و...

علی رضا: - آهان آهان.

- گفت شنبه برم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- چه خوب.

"منم لبخند زدم. گفتم:"

- اوهوم.

"علی رضا یه کم چشماش رو جمع کرد و با شیطونی گفت:

- یه چیزی بگم نه نمی گی.

- چی؟

- بریم کلبه؟

هوا هم که عالیه. خیلی خوش می گذره.

"با تعجب گفتم:"

- کلبه؟!؟

- آره. یه جایی اطراف شهر.

یه خونه داریم چوبیه.

وسط یه عالمه درخت.

"با التماس بهم خیره شد و گفت:"

- بریم؟

"برگشتم سمت پنجره و به آسمون خیره شدم."

"آخه هوا ابریه. بذار فردا."

علی رضا به سمت کمد رفت و گفت:

- خب ابری باشه. بهتر.

"یه ساک کوچیک برداشت و گفت:"

- وسایلت رو بذار تو این.

"دوباره به آسمون خیره شدم و گفتم:"

- آخه...

علی رضا با شوق گفت: - آخه نداره. زود باش.

"به پنجره نگاه کردم. رعد و برقی دیگه زد."

علی رضا: - تا پشیمون نشدی خودم جمع کردم.

- خب بذار بعداً.

علی رضا یه ژاکت از تو کمدر آورد و داد دستم.

- باد می آد. بیوش سرما نخوری.

"دیدم هرکاری کنم راضی نمی شه."

ژاکت رو پوشیدم.

\*\*\*\*

حدود یک ساعت تو راه بودیم.

وقتی از ماشین پیاده شدم نمی تونستم چشم از دور و برم بردارم.

یه کلبه ی چوبی

وسط یه عالمه درخت.

اون قدر درخت ها زیاد بود که اگر هوا ابری هم نبود نور به سختی به زمین می رسید.

زمین تمام چمن.

نفس عمیقی کشیدم و به صدای گنجشکا که با هم یه کنسرت بزرگ راه انداخته بودن گوش کردم.

- بیا تو الان دوباره بارون می گیره خیس می شی.

"به سمت کلبه رفتم. علی رضا وسایل رو گذاشته بود کنار صندلی ها.

در حال دید زدن خونه بودم که برگشتم سمت علی رضا که داشت توی شومینه هیزم می داشت، گفتم:

- خیلی این جا قشنگه.

کسی هم می آد؟

علی رضا: - آره. با پدر و مادرم هر هفته می اومدیم این جا.

یهو یادم افتاد به خانوادم خبر ندادم.

گفتم:

- علی رضا راستی من نگفتم...

"علیرضا اومد روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:"

- من گفتم این جاییم.

- آهان.

\*\*\*

"دوباره رعد و برق زد."

"هوا دیگه تاریکِ تاریک شده بود."

"به ساعت نگاه کردم. نزدیک دوازده بود. خوابم نمی برد."

"تو دلم گفتم: «ای کاش نمی اومدیم این جا.»"

به علی رضا نگاه کردم. کنار شومینه روی زمین خوابیده بود.

"منم روی مبل. ولی دریغ از یه کم چرت."

"دوباره رعد برقی دیگه ای زد. با صدایش شیشه های خونه لرزید.

دستام به شدت عرق کرده بود.

"خیلی ترسیده بودم.

هی احساس می کردم از ته سالن صدا می آد.

"چشمام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم."

"بارون محکم تر شروع کرد به باریدن.

به شیشه های ته سالن می خورد.

دست و پام شروع کرد به لرزیدن.

ناخودآگاه بلند شدم و بالش رو برداشتم و رفتم سمت علی رضا.

"بهش نگاه کردم. تو نور شومینه می شد راحت چهره اش رو دید. راحت خوابیده بود.

دستش رو آرام گرفتم و گفتم:

- علی رضا!

"بیدار نمی شد.

بلندتر گفتم:

- علی رضا!

"از خواب پرید."

علی رضا: - چی شده؟



- خوابم نمی بره.

علی رضا: - چرا؟

سرم رو انداختم پایین:

- می ترسم.

علی رضا: - از چی؟!

"سرم رو انداختم پایین."

علی رضا دستم رو گرفت.

- می خوام این جا بخوابم.

"انگار بهش برق وصل کرده باشن بلند شد نشست."

- آخه، رها، آخه...

"بی توجه به حرفش بالشم رو گذاشتم نزدیک شومیه و دراز کشیدم.

علی رضا همین طوری نشسته بود و نگاهم می کرد.

چشمام رو بستم.

علی رضا دستش رو روی موهام کشید.

"چشمام رو باز کردم. دیدم خم شده نزدیکم نشسته."

علی رضا: - رها ببین...

"ناخود آگاه دستش رو گرفتم.

میچ دستش رو بو کردم.

خیلی بوی آشنایی بود.

چشمام رو بستم.

دستش رو به دماغم فشار دادم و نفس عمیق تری کشیدم.

"حرکاتم دست خودم نبود.

زیر لب گفتم: - لالا لالا گل نازم.

چشمام رو باز کردم. علی رضا بدون حرف دهن باز و کاملاً شوکه نگاهم می کرد.

منم بلند شدم نشستم.

دستش رو ول کردم.

علی رضا خیره و بدون هیچ حرکتی نگاهم می کرد.

اشک تو چشمام جمع شد. آخه من بعضی وقتا چم می شد؟

علی رضا: - رها این رو کی برات خونده؟

با چشمانی پر از اشک گفتم: "

- نمی دونم.

"دستم رو گرفت. دوباره بوی عطرش بهم خورد."

"چشمام رو بستم."

"لالا لالا گل یاسم."

صدای خود علی رضا بود.

چشمام رو باز کردم. بی مقدمه گفتم:

- خودت.

علی رضا با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- ولی وقتی این رو برات می خوندم که تو بی هوش بودی!

"اشک از گوشه ی چشمام سر خورد."

- علی رضا اینا چین؟

علی رضا یه کم فکر کرد و گفت: "

- دیگه چیزی از حرفام یادت نمی آد؟

"فکر کردم."

- نه.

علی رضا اشکم رو با پشت دستش پاک کرد و با خنده گفت: "

- گریه داره آخه؟

"دستش رو گرفتم و گفتم: "

- علی رضا من خوابم می آد.

علی رضا رفت ملافه ام رو از روی صندلی آورد و کنارم نشست.

اون قدر خسته بودم که بدون هیچ حرفی دراز کشیدم.

علی رضا ملافه رو انداخت روم.

چشمام رو بستم.

بوی عطر آشنا نزدیک شد.

دستش رو روی موهام حس کردم.

"یه کم چشمام رو باز کردم و به آتیش شومینه نگاه کردم."

علیرضا آروم در گوشم: "

- بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من

لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه

لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم

لالا لالا گل مریم، چشات رو هم می ره کم کم

لالا لالا گل یاسم، ازت می خونه احساسم (۲)

و اون قدر آروم شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*\*

حدودا دو روز اون جا بودیم.

و تو اون دو روز خیلی خوش گذشت و اصلا علی رضا نداشت به اتفاق اون شب فکر کنم.

که چی شده و چه چیزایی یاد می آد.

و وقتی فردا صبحش پرسیدم که اینا چیه که بعضی وقتا اذیتم می کنه گفت

برای بعضی ها که مثل تو چند وقتی رو تو کما بودند امکان داره وقتی بی هوش بودن بعضی از

حرفا رو مثل یه ضبط نگه داشته باشن تو حافظه اشون.

ولی وقتی پرسیدم بوی عطرت، توضیحی نداد.

فقط گفت:

- من خیلی تو اون مدت پیشت بودم.

\*\*\*\*

- رها، رها!

"با صدای علی رضا چشم باز کردم.

لبخندی بهم زد و گفت:

- امروز نمی ری پیش سروناز؟

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- چرا چرا.

"خیلی زود صبحانه ام رو خوردم و لباسام رو پوشیدم و همراه با علی رضا به راه افتادم.

دم در مهد علیرضا ایستاد و مهد رو بهم نشون داد و گفت:

- اون جاست.

"یه کم هول کردم و گفتم:"

- علی رضا بی خیال.

علی رضا خندید و دستم رو گرفت و گفت:

- ساعت چهار و نیم می آم دنبالت.

از ماشین پیاده شدم و با پاهایی سست به سمت مهد رفتم.

دم درش ایستادم و به تابلوش خیره شدم.

زیر لب اسم مهد رو تکرار کردم.

هیچی یادم نمی اومد.

برگشتم سمت علی رضا. هنوز ایستاده بود.

برام دست تکون داد.

لبخندی زدم و وارد حیاط مهد شدم.

داشتم حیاط رو آروم آروم می رفتم جلو که صدای بچه ها باعث شد به سمتشون برگردم:

- ا، خاله رهــــا!

و همشون به سمتم دویدن.

چندا از بچه ها اومدن کنارم و دستای کوچیکشون رو دور پام حقله کردند.

چند تاشونم از خوشحالی می پریدن.

با صدای سروناز برگشتم و به طرفش نگاه کردم

سروناز: - ای، بچه ها قرارمون یادتون رفت؟

"دستای بچه ها از دور پام شل شد و با شونه هایی افتاده برگشتند.

یه کم بهشون نگاه کردم و از پله ها بالا رفتم:

- سلام.

سروناز با خوشحالی جوابم رو داد و با هم رفتیم تو.

- چرا به بچه ها این طوری گفتی؟

سروناز: - روحیه ی حساسی دارن. یه چیزی بهت بگن و یادت نیاد، یا این که اسمشون رو یادت

رفته باشه ناراحت می شن.

پشت میزش نشست و منم روی صندلی رو به روش.

سروناز: - یه لحظه صبر کن. کارام رو انجام بدم بعد بریم پیش بقیه.

نشستم و دور و برم رو نگاه می کردم.

"خیلی آشنا بود."

"صدا تو گوشم پیچید:"

"- رها وقت داری؟"

"صدای خودم اومد تو گوشم:"

"چرا وقت ندارم. خوبم دارم بفرما."

"چشمام رو باز کردم و سعی کردم ذهنم رو دور کنم."

ضربان قلبم باز بالا رفته بود."

برگشتم سمت سروناز.

- سروناز!

سروناز: - بله؟

- مهران شب عروسی بهم گفت فکر می کرده با حرفش بتونه از بدبختی که حرف می زدم نجاتم بده.

"سروناز یه لحظه خشک شد و بهم خیره موند."

سروناز: - دیگه چی گفت؟

- گفت حرفام، چه می دونم تو رو که خوشبخت نکرد هیچ، منم بدبخت کرد.

"سروناز برگه ها رو دو بار روی میز کوبوند که مرتب شه."

زیر لب گفت:

- پسره ی دیوانه!

حالا که همه چی تموم شده فکر جبرانه.

"کنجکاو شدم. چشمام رو جمع کردم و گفتم:"

- چی؟

سروناز از جاش بلند شد و نفسش رو داد بیرون و گفت:

- هیچی، فقط ای کاش می گفتم حافظه ی یه آدم رو با این حرفات نمی تونی سر جاش بیاری.

به سنگ های کف خیره شدم و گفتم:"

- دوستش داشتم؟

"به سمت در داشت می رفت. ایستاد و بهم نگاه کرد."

- رها مجبورم نکن حرف بزnm. اومدی این جا که دیگه به این جور چیزا فکر نکنی.

"با التماس بهش خیره شدم:"

- فقط این رو بهم بگو.

"سرش رو پایین انداخت و دوباره بهم نگاه کرد."

سروناز: - نه رها جان خیالت راحت.

- پس چرا مهران عروسی نکرد؟

سروناز: - چون هیچ عروسی درکار نبود. بهت دروغ گفت.

- برای چی؟

سروناز: - دیگه ول کن. همینا رو هم به نازی گفته بود شنیدم.

- گفתי همکار نازنینه؟ یعنی اونم تو بیمارستان کار می کنه؟!

سروناز: - آره دکتره.

"برگه های دستش رو نشون داد و گفت:"

- اینا رو بیرم بدم می آم.

"سرم رو تکون دادم و به اتاق نگاه کردم."

روی کتابخونه ی رو به روی در یه سری عکس بود. بلند شدم و رفتم سمتش.

شروع کردم دونه دونه نگاه کردم عکس ها. مربی ها بودن و یه عالمه بچه.

به عکس دقیق تر شدم.

منم تو عکس بودم.

خندیده بودم و یه دختر بچه ای رو بغل کرده بودم.

یه کم خاک روی عکس بود. پشت دستم رو کشیدم روی عکس و باز دقیق شدم.



دختره با موهای بور، ته موهاش هم فر خورده بود.

ناخودآگاه لبخندی اومد روی لبم.

- سلام خانم وزیری.

"برگشتم پست سرم."

پسری حدودا سی ساله،

با قدی بلند، موهای مشکی و چشمایی به رنگ آبی تیره، خیلی شیک و مرتب رو به روم ایستاده بود.

- سلام.

پسر: - خیلی خوش آمدین.

نمی شناختمش. چشمام رو جمع کردم و نگاهش کردم.

"انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:"

- آرمان هستم. آرمان آرام. مدیر مهده.

ابرو هام رو بردم بالا و سرم رو تکون دادم:

- آهان، خوش وقتم.

کیفش رو تو دستش جا به جا کرد و گفت:"

- شنیدم این جا کار می کردین.

"خندیدم و شونه هام رو انداختم بالا."

"سروناز اومد تو و گفت:"

- رها بیا بری..

یهو آقای آرام رو دید:"

- سلام آقای آرام.

"قیافه اش یهو جدی شد.

- سلام، خسته نباشید.

"برگشت سمت من. لبخند زد و گفت:"

- خوشحالم که این جا هستید.

"و به سمت اتاقش رفت و در رو بست."

"سروناز دست به سینه شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:"

- این چش بود؟

"خندیدم و قاب عکس رو گذاشتم سر جاش."

- بد اخلاق بود.

سروناز: - نه همیشه همینه. تازه جلوی تو با من خوش رفتاری کرد. ولی باهات خیلی مهربون بود.

"منم شونه هام رو انداختم بالا"

و دوتایی خندیدم.

قاب عکس رو نشون دادم و گفتم:

- اون دختره کیه بغلم؟

خندید و به دیوار تکیه داد.

- اسمش ماندیاست.

عاشق توئه. نبودی خیلی ناراحت بود.

- می شه ببینمش؟

سروناز: - ببینه دیگه ول نمی کنه ها.

- اشکالی نداره.

سروناز: - تو نیومدی که مراقب بچه ها باشی. اومدی کنار من کمک.

"دوباره به عکس نگاه کردم و گفتم:"

- حالا چیزی نمی شه که.

- باشه. بیا بریم.

\*\*\*\*

کار هر روز من شده بود مهد رفتن.

یا خونه بودم یا بعضی روزا با علی رضا می رفتم پیش خانوادم.

از اون روزی که سروناز ماندیا رو نشونم داده بود

همیشه ماندیا پیش من بود.

هم بازی شده بودم من.

بعضی وقتا هم هم که با ماندیا تو دفتر تنها می نشستم آقای آرام می اومد پیشم.

یه روز من و سروناز دم در ایستاده بودیم.

من منتظر علی رضا بودم و سروناز منتظر خانواده ی ماندیا.

سروناز یهو یادش افتاد که چیزی رو جا گذاشته . ماندیا رو دست من داد و خودش رفت تو که

وسیله اش رو بیاره.

به در ورودی تکیه داده بودم و با ماندیا حرف می زدم که صدای آقای آرام باعث شد که به سمتش

برگردم.

رو به روم ایستاده بود.

آرمان آرام: - دختر بامزه ایه.

به ماندیا نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- بله.

آرام: - ناز هم هست.

"موهای بلندش رو ناز کردم و گفتم:"

- خیلی.

"خیلی آروم گفت:"

- درست مثل خودت.

"احساس کردم اشتباه شنیدم. برگشتم سمتش و گفتم:"

- بله!؟

آرام: - هیچی.

"سروناز رو دیدم. از پله ها دوید اومد.

سروناز: - ببخشید رها. حالا برو.

به در نگاه کردم و گفتم:

- حالا که علی رضا نیومده.

"آرمان یه کم به هردومون نگاه کرد و گفت:"

- با اجازتون.

از در که داشت می رفت بیرون با علی رضا رو به رو شد.

یه کم به هم نگاه کردن.

آرمان کیفش رو تو دستش جا به جا کرد و از کنارش رد شد.

از سروناز خداحافظی کردم و به سمت علی رضا رفتم.

- سلام.

"یه کم تو فکر بود."

- سلام. خسته نباشی.

"برگشتم و ماندیا رو نشونش دادم. گفتم:

- علی رضا همون دخترست که می گفتم.

"یه کم نگاهش کرد. معلوم بود فکرش اون جا نیست."

- آهان آره نازه.

به سروناز و ماندیا دست تکون دادم و راه افتادیم سمت ماشین.

برگشتم سمت علی رضا.

"به زمین نگاه می کرد."

خواستم جو رو عوض کنم:

- ماشین خیلی دوره؟

علی رضا: - نه نه. ماشین تو رو آوردم.

- چرا؟

خندید و بهم نگاه کرد:

- برای این که لاستیکاش نپوسه.

از بس تو اون پارکینگ موند طفلکی دلش برای بیرون تنگ شده. آوردم یه کم بگردونمش.

عیلرضا می گفت و من می خندیدم.

نزدیک ماشینم شدیم.

من رفتم اون ور ماشین که سوار بشم.

"خنده روی لبام ماسید.

چشمم مونده بود به گلی که زیر برف پاک کن بود.

به علی رضا نگاه کردم. اون هم داشت به گل نگاه می کرد.

سرم رو بلند کردم و دور و برم رو نگاه کردم.

خیلی جلوتر آرام رو دیدم. کیفش رو گذاشت پشت ماشین و خودش سوار شد.

برگشتم سمت علی رضا. اونم داشت به ماشین آرام نگاه می کرد.

برگشت سمت من.

فکش رو روی هم فشار می داد.

فهمیدم خیلی عصبانیه.

علی رضا یه کم نگاهم کرد و گفت:

- این پسره تو این مهد چی کاره است؟

"یه کم به گل نگاه کردم و گفتم:"

- مدیره.

دستاش رو روی کاپوت گذاشته بود و به گل نگاه می کرد.

علی رضا: - قبلا هم این جا بود؟

- نه.

"تندتر گفتم:"

- گل ها کار اون نیست.

"خندید و سرش رو تکون داد."

علی رضا: - مگه من می گم کار اونه؟

"یه چند لحظه نگاهش کردم."

- نه خب. ولی فکر هم نکن.

"علی رضا گل رو از زیر برف پاک کن برداشت به سمتم گرفت:"

- اصلا کار هر کیه، دستش درد نکنه. بفرمایید.

"خنده ام گرفته بود."

لبم رو گاز گرفتم و گل رو ازش گرفتم

و با هم سوار ماشین شدیم.

ماشین حرکت کرد. هیچ کدوم هیچی نمی گفتیم. به گل تو دستم خیره بودم.

علی رضا: - به چی فکر می کنی؟

"نمی دونستم چرا. اصلا دوست نداشتم علی رضا ناراحت بشه برای گل ها."

- هیچی.

علی رضا با خنده: - نه چرا یه چیزی هست.

- یه لحظه صبر کن.

"گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به سروناز."

سروناز: - جانم رها؟

- سلام.

سروناز: - سلام. عزیزم خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه یه سوال.

سروناز: - بگو.

- آقای آرام اون موقع که من مهد می اومدم هم می دید منو؟

سروناز: - نمی دونم. شاید دیده باشه. آخه چند باری اومد.

"ترس بیشتر به جونم افتاد."

- آهان باشه. کاری نداری؟

سروناز: - خبری شده؟

- نه نه.

سروناز: - باشه قربونت.

"از سروناز خداحافظی کردم."

تا خونه هم هیچی نگفتم.

نمی دونم چرا. رفتار "آرام" برام عجیب شده بود.

"خونه که رسیدیم"

"نه حوصله ی حرف زدن داشتم و نه کاری کردن. نشسته بودم به تلوزیون نگاه می کردم

ولی فکرم پیش گل ها بود و حرفا و رفتار های آرام.

اگه می دونه ازدواج کردم چرا باز...

صدای علی رضا منو از پیروت کشوند بیرون.

علی رضا: - این قدر فکر نکن. بالا خونه رو می سوزونی ها.

"خندیدم و به گل روی میز نگاه کردم:"

- چرا گذاشتیش تو آب؟

علی رضا: - مگه قاتلیم؟

"نگاهش کردم."



علی رضا: - گل بی گناه رو بکشیم؟

"خندیدم و سرم رو تکون دادم:"

- از دست تو.

"علی رضا اومد روی مبل کنارم نشست."

- رها!

- بله؟

علی رضا: - حالت خوبه؟

- چه طور؟

"دستش رو گذاشت روی پیشونیم."

علی رضا: - رنگ و روت خیلی پریده. سرد هم هستی.

"سرم رو پایین انداختم."

- آره خوبم.

"سرم گیج می رفت ولی اون قدری نبود که بخوام بگم."

علی رضا: - مطمئنی؟ میلی به شام نداری؟

- مطمئنم. نه ندارم.

علی رضا: - باشه. من برم مسواک بزنم.

سرم رو تکون دادم و دوباره به تلوزیون خیره شدم و رفتم تو فکر.

"گوشام شروع کرد وز وز کردن.

دستم رو گذاشتم روی گوشم.

"وز وزها بلندتر شد.

سرگیجه ی سرم بدتر شد.

خواستم علیرضا رو صدا کنم ولی فکم باز نمی شد.

از جام بلند شدم و سعی کردم راه برم.

چشمام سیاهی می رفت.

"صدای مهران تو گوشم پیچید:"

- رها مطمئناً بدون من خوشبخت تری.

"به زور به طرف راهرو رفتم."

دستم روی گوشام بود.

نمی تونستم کاری کنم. شروع کردم گریه کردن.

"علی رضا از دست شویی اومد بیرون و با تعجب بهم نگاه کرد."

علی رضا: - رها چی شد؟

"دوید سمتم. قدت نداشتم روی پام بایستم.

"علی رضا رو می دیدم ولی دیگه نمی شنیدم چی می گه.

کم کم پاهام شل شد.

صداها ی مختلف تو گوشم پیچید.

داشتم به زمین نزدیک می شدم. دنیای اطرافم تار شد. علی رضا به سمتم دوید و...

صدای سوت و سوت و سوت و تاریکی.

و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

خواستم سرم رو تکون بدم ولی نمی شد.

چشمام رو به سختی باز کردم.

نوری که از پنجره افتاده بود چشمم رو اذیت می کرد.

چشمام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی سرم.

چشمام رو از شدت درد فشار دادم.

- خوبی؟

"چشمام رو باز کردم."

"نازنین بود."

- نازنین چی شده؟

نازنین: - رها...

"نداشتم حرف بزنه:"

- من این جا چی کار می کنم؟

نازنین: - صبر کن، صبر کن.

"و از اتاق دوید بیرون."

"دوباره دستم رو به سرم گرفتم و چشمام رو بستم."

یعنی چه بلایی سر من اومده بود؟

"در باز شد و دکتر امجد و نازنین وارد اتاق شدند. پشت سرشون هم علی رضا.

"چشمم به علی رضا ثابت موند."

"چشمام رو بستم."

"صحنه ها از جلوی چشمم رژه رفت.

"عروسکا، کمدش، عروسی."

"اشک تو چشمام جمع شد."

"با نارحتی چشمام رو باز کردم و بهش چشم دوختم"

پدر علی رضا داشت معاینه ام می کرد.

- چی شد به تو یهویی دخترم؟

"اشکی از گوشه ی چشمم اومد پایین. نگاهم هنوز روی علی رضا بود که با کلافگی دست به سینه رو به روی تخت ایستاده بود.

- رها جان!

برگشتم سمتش.

"دهنم برای حرف زدن باز نمی شد."

شوک بزرگی بهم وارد شده بود.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم که صدای هق هقم بلند نشه.

"پدر علی رضا رو به نازنین گفت:"

- آرام بخش بهش بزنی.

نازنین: - چشم آقای دکتر.

"چشم ازشون گرفتم و به پنجره چشم دوختم و اشک ریختم."

یعنی فقط با یه سرگیجه خودم رو بدبخت کرده بودم.

حتما دلش برام سوخته بود.

چرا اون شب این قدر بهش اعتماد کرده بود؟

اصلا با فکرم جور در نمی اومد. کاراش و رفتاراش با من تو بیمارستان و رفتار های جدیدش.

حتما به خاطر حرفام تو اون شب دلش برام سوخته.

چرا باهاش عروسی کردم؟

اصلا چرا، چرا مهران یهو کشید عقب؟ چرا نخواست فقط نقش بازی کنیم؟

"یهو صدای سروناز پیچید گوشم:"

- بهت دروغ گفته؟

"دروغ؟!"

چرا با دروغت من رو بدبخت کردی؟

تو عروسیم بهم گفتی بدبخت شدی.

نه، باید می گفتی شدید.

"علی رضا اومد کنارم نشست.

پلکام داشت سنگین می شد.

"ناراحتی تو چشماش موج می زد."

"دستم رو گرفت. دیگه اون قدر قدرت نداشتم که دستم رو از تو دستش بکشم بیرون.

تو دلم باز گفتم:"«مهران چرا گذاشتی دل بسته ی کسی بشم که برام دل سوزونده؟

چرا؟

«چرا؟»

و پلکام سنگین تر شد و به خواب رفتم.

چشمام رو باز کردم. نمی دونم چه قدر گذشته بود ولی آفتاب متمایل تو اتاق می تابید.

هنوز دستم تو دست علی رضا بود.

اونم روی یه صندلی کنار تخت نشسته بود و سرش رو گذاشته بود روی تخت. احتمال دادم خواب باشه.

یه کم بهش نگاه کردم.

تو دلم:

"آخه چرا با من این کار رو کردی؟"

اینم تلافیه ی لجبازی تو بیمارستانم بود؟

یا چی؟"

"اشک از گوشه ی چشمم اومد پایین."

بی اختیار دستش رو فشار دادم. سریع سرش رو بالا آورد. بیدار بود. از چشمای خون افتاده اش معلوم بود خیلی خسته است.

بی اختیار با صدایی گرفته گفتم:

- دلت برام سوخت؟

"رنگ صورتش به سفیدی می زد. لباس هم رنگ لباسش سفید شده بود."

"چشمش بوی اضطراب گرفت."

- رها چی می گی؟

"بی توجه به حرفش اشکی دیگه از کنار گونه ام چکید."

- نباید بهت اعتماد می کردم. هان؟

"با پشت دستش اشکم رو پاک کرد و با بغض گفت:"

علی رضا: - از همین می ترسیدم.

- می ترسیدی بفهمم؟

الان ناراحتی؟ هان؟

علی رضا هم تو چشمات اشک جمع شد.

- رها من برات دل نسوزوندم.

به خاطر حرفاتم نبود.

به خاطر حرفات نبود که حالا من این جام. به خاطر این بود که دوست داشتم.

"اشکی از گوشه ی چشمش داشت سر می خورد."

- رها، باورم کن.

- نمی شه.

"خواستم دستم رو از توی دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفت:"

علی رضا: - رها می شه؛ می شه.

"سعی می کردم دستم رو بکشم بیرون:"

- من دوست ندارم یکی با ترحم دوستم داشته باشه.

علی رضا: - ترحم نیست رها. نیست و نبوده.

من فقط به خاطر خودت

اومدم جلو.

به خاطر خودت تمام وقتی رو که بی هوش بودی بالا سرت بودم.

"چشمات رو بستم."

"صدات تو گوشم پیچید:"

- رها بسه. چه قدر می خوابی؟ بلند شو و بذار یه بار دیگه چشمای قشنگت رو ببینم.

"رها خیلی دوست دارم موهای لختت رو ناز کنم."

"چشمام رو باز کردم.

اینا چی بود که تو ذهنم می اومد؟"

"چشمم رو باز کردم و به علی رضا چشم دوختم."

"دستم رو بین دو تا دستاش گرفته بود و نگاهم می کرد."

زیر نگاهش تحمل نداشتم.

نمی دونم تو نگاهش چی بود.

عشق؟ ترحم؟

در باز شد و پدر علی رضا با یه پرونده اومد.

تا علی رضا رو دید خنده اش گرفت و گفت:

- پسر چند وقته بیداری؟

پاشو برو یه جا بگیر بخواب که با عروسم کار دارم.

"علی رضا یه کم به دورش نگاه کرد و گفت:"

- فعلا خوابم نمی آد. شب می خوابم. رو همین صندلی بغل.

"پدر علی رضا سرش رو تکون داد و اومد سمت راست تختم ایستاد. بعد از این که یه کم وضعیتم

رو چک کرد گفت:"

- خوبی؟

"سرم رو تکون دادم."

- سرت دیگه درد نمی کنه؟

"درد می کرد ولی نه زیاد. گفتم:"

- خیلی کم.



پدر علی رضا: - خوبه.

خب چند تا سوال ازت داشتم.

- بفرمایید.

پدر علی رضا: - حالا که خدا رو شکر حافظه ات برگشته، می خوام بدونم دلیل بی هوش شدنت رو می دونی؟

یعنی یادت می آد چی شد که ضربه به سرت خورد؟

"رفتم تو فکر."

مهران کنار پله ها جلوم ایستاده بود و داشت می گفت که انتخابش رو خیلی وقته کرده. مادرش هم راضیه که اون باشه نه من.

"صداها تو گوشم پیچید:"

- مهران، حالا که به عمه ام گفتن داری می گی؟ حتی نقش هم نمی تونی بازی کنی؟ فقط یه چند ساعت؟

مهران: - متاسفم رها. چون من سه هفته دیگه مراسم عقده.

چون خیلی وقته با خانواده ی عروس حرف زدیم. دیگه نمی شه به هم زد.

نقش هم می گی، راستش خوبیت نداره.

- مهران چرا الان داری بهم می گی؟ الان که دیگه دیر شده؟

مهران: - دیگه فرصت نشد.

"احساس کردم سرم تیر کشید و دیگه چیزی یادم نبود.

"چشمام رو باز کردم و به دکتر نگاه کردم و گفتم:

- نه خودم از صبحش حالم بد بود. سرگیجه داشتم.

گفتین سرم خورده جایی؟

"پدر علی رضا سرش رو تکون داد."

یه کم فکر کردم و گفتم:

- حتما به پله ها خورده.

"پدر علی رضا سرش رو تکون داد و یه چیزی تو برگه ها یادداشت کرد."

آروم گفتم:

- می شه پدر و مادرم رو ببینم؟

پدر علی رضا: - خودشون خیلی اصرار دارن. ولی بهتره تا فردا که بری تو بخش کسی این جا نیاد.

علی رضا، شما هم دیگه زیاد این جا موندی. بلند شو. بلند شو بریم.

"علی رضا اصرار داشت که بمونه ولی پدرش به زور اون رو از اتاق برد بیرون و چراغ اتاق رو

خاموش کرد. دوباره به پنجره چشم دوختم."

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود. فقط یه چراغ بالا سرم روشن بود."

"نگاهم به آسمون تاریک بود و فکر می یه جای دیگه.

ای کاش یه کم یادم می اومد که تو چه موقعیتی هستم. یا این که پدر و مادرم اجازه نمی دادن

برام دل بسوزونه.

چشمام به بیرون بود و داشتم خاطرات گذشته رو مرور می کردم.

هجوم کلمات و صداها و تصاویر تو ذهنم ریخته بود و نمی تونستم از دستشون راحت شم.

نفسم رو دادم بیرون و دستم رو گرفتم روی سرم.

صدای در اتاق اومد.

فکر کردم علی رضاست.

هیچ حرکتی نکردم. صدای قدم هاش داشت نزدیک می شد.

اون قدر اومد نزدیکم که بوی عطرش اومد.

عطر علی رضا نبود. بوی تندى داشت که باعث شد برگردم سمتش.

مهران بود.

هول شدم و سریع به سمتی که در نگاه کردم. می ترسیدم علی رضا بیاد.

- چرا اومد این جا؟

یه کم من من کرد و گفت:

- می شه این جا بشینم؟

"بدون توجه به من روی صندلی کنارم نشست."

هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم.

"سرش رو انداخته بود پایین."

صداش سکوت اتاق رو شکست:

- از بچگی دلم نمی خواست هیچ وقت ناراحت باشی.

هیچ وقت تحمل نداشتم ببینم تو ازم دلخوری.

همون وقتا که مادرم گفت عمه ات در چه حاله و چه تصمیمی گرفتن، اول خوشحال شدم، خیلی.

بعد وقتی اومدم پیشش و اخمت رو دیدم دلم ریخت.

سعی می کردم راضیت کنم. راضی نمی شدی.

آخر هم می خواستی نقش بازی کنی. مخصوصا می گفتم نه. برای این که جز اون وقت دیگه نمی

تونستم بهت حرف دلم رو بزنم.

"پریدم وسط حرفش:"

- برای حرفات دیر شده مهران.

مهران: - می دونم.

- پس؟

مهران: - ولی...

"سکوت کرد."

- من دوستش دارم.

با تعجب سرش رو گرفت بالا و بهم نگاه کرد.

ادامه دادم:

- فقط، فقط...

مهران: - فقط چی؟

- احساساتم و مغرم حرفشون یکی نیست.

مهران: - یعنی چی؟

- احساسم می گه دوستم داره. ولی مغزم می گه دلش برام سوخته.

می گه...

مهران: - زیاد بهش گوش نکن. به منم فرصت بده هر احساسی که تا الان داشتم رو پاک کنم. از

این جا مرخص شدی یه روز وقت می دارم بیای مطب.

شاید بتونم کمکت کنم.

با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم: "

- متاسفم مهران. اگه پای علی رضا هم وسط نبود همین رو می شنیدی.

مهران سرش رو تکون داد و گفت:

- مهم نیست. خوشحالم که دوستش داری. خوشحالم که خوش بختی.  
همین.

از جاش بلند شد و گفت: "

- حالا از این به بعد مثل همون برادری که قبلاها بهم می گفتی، قول می دم کمکت کنم.

"چشمام رو روی هم گذاشتم و لبخند زدم."

لبخندم هنوز محو نشده بود که در باز شد.

علی رضا تا مهران و خنده ی من رو دید لبخند روی لباش خشک شد.

یه کم به لبخندی که حالا روی لبم وا رفته بود نگاه کرد.

مهران آروم گفت:

- فعلا.

"و بدون این که چیزی بگه از کنار علی رضا رد شد و از اتاق رفت بیرون.

علی رضا بعد از این که با اخم رفتن اون رو دنبال کرد برگشت سمت من."

لبم رو گاز گرفتم و به یک طرف دیگه ی اتاق نگاه کردم.

"صدای جر جر در اومد و بعد از چند ثانیه صدای تق در."

برگشتم و به در نگاه کردم.

رفته بود.

"اشک تو چشمام نشست."

\*\*\*

فردای اون روز به بخش منتقل شدم.

مادرم یک لحظه ازم دور نمی شد. پدرمم کنارمون بود.

پدر علی رضا هر از چند گاهی بهمون سر می زد ولی مادر علی رضا همش بالا سرم بود.

خاله ام و چند تا از فامیل های تاپمون هم بهم سر زده بودن.

حال جسمی ام خوب بود ولی حال روحیم زیاد تعریفی نداشت.

هر کسی ازم می پرسید خوبی،

به زور لبخند بی جونی می زدم و جواب می دادم.

تو اون چند روز مهران اصلا پیداش نشد. همین طور علی رضا.

نمی دونم چرا خیلی به بودنش عادت کرده بودم.

بعضی وقتا صداش تو مغزم می پیچید ولی نمی دونستم چی می گه. یعنی اون قدر واضح نبود که بخوام بفهمم چی می گه.

بعضی شب ها هم خوابم نمی برد.

دلَم می خواست یکی آروم موهام رو ناز کنه.

وقتی به زور چشمم رو می بستم

صداش توی گوشم می پیچید:

"لالالالا گل یاسم. ازت می خونه احساسم"

وقتی صداش حتی تو گوشم تکرار می شد

باز هم اشک از گوشه ی چشمم پایین می اومد.

\*\*\*

چشمم رو باز کردم. آفتاب تا وسط های اتاق پهن شده بود.

چشمم خورد به گلی که کنار تختم گذاشته شده بود.

با یاد آوری دیروز و اومدن سروناز به ملاقاتم

باز خنده ی کم رنگی روی لب هام اومد.

از نازنین با من و من پرسیده بودم که علی رضا بیمارستان هست یا نه.

وقتی جوابش رو شنیدم بد جور دلم گرفت.

می گفت تو بخش هست ولی خیلی گرفته است. تو خودشه.

کم حرف می زنه. بد اخلاق شده.

به خواست و اجبار دکتر قرار شد که من تا فرداش اون جا بمونم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود.

پدر و مادرم کنارم نشسته بودند.

پدرمم یه گوشه نشسته بود و مجله می خوند و مادرم کنارم نشسته بود و موهام رو ناز می کرد.

وقتی نگاهش می کردم لبخندی می زد که بیشتر دلم براش می سوخت تا خوشحال شم که به

خاطر من خوشحاله.

منم لبخند بی جونی تحویلش می دادم و روم رو به طرف پنجره می گرفتم.

چون می دونستم بیشتر ادامه بدم حتما اشکم در می آد و بهونه ای براشون نداشتم.

ضربه ای به در خورد. به امید این که علی رضاست خوشحال به سمت در برگشتم.

در آروم باز شد. صدای نازنین می اومد.

- بفرمایید همین جا هستند.

و در کمال ناباوری "آرام" در آستانه ی در ظاهر شد.

از در وارد شد.

آرام: - سلام.

"سرم رو تکون دادم:"

- سلام آقای آرام.

"پدرم سریع از جاش بلند شد و با آرام دست داد. مادرم بعد از احوال پرسی گفت:"

- رها جان نمی خوای معرفی کنی؟

- آقای آرام هستند. مدیر مهد کودکی که توش کار می کردم.

"نازنین خودش رو در یک چشم به هم زدن بهم رسوند و در حالی که خودش رو مشغول بالاتر

آوردن بالش می کرد در گوشم گفت:"

- علی رضا چند روزه گرفته است. تو بخش هم کاری به کار کسی نداره. بیشتر سر مریض هاست.

الان مریض داشت. آرام رو دید می خواست کاراش رو ول کنه بیاد این جا. برای همین من زودتر

خودم رو رسوندم.

"رنگ و روم پرید."

نازنین با ترس گفت:

- نباید می گفتم این جایی؟

"فکرم رو جمع کردم و گفتم:"

- نه نه خوب کردی. اشکالی نداره.

"تک ضربه ای به در خورد. دستم بی حس شد. نازنین سریع رو به من گفت:"

- تا به من گیر نداده من در برم.

"علی رضا از در وارد شد و خیلی سنگین با آرام برخورد کرد.

چهره اش خیلی گرفته بود.



سکوت اتاق رو گرفته بود. پدرم چند قدمی جلو رفت و دستش رو گذاشت روی شونه ی علی رضا و با خنده در گوشش یه چیزی گفت.

علی رضا لبخند کم رنگی زد و گفت: "

- نه خسته ام.

مادرم که دید پدرم و علی رضا با هم دارند حرف می زنن رفت کنار اون ها.

آرام که کنار تختم ایستاده بود با قدم های آرام اومد و نزدیک تختم دست به سینه ایستاد.

تحمل سکوت رو نداشتم برای همین گفتم:

- ممنون برای گل زیباتون.

"آروم گفت: "

- خواهش می کنم.

یه کم مکث کرد و ادامه داد:

- امروز شنیدم که بستری شدین وگرنه زود تر می اومدم.

"با انگشتم شروع کردم بازی کردن: "

- همینم که اومدین لطف کردین.

بدون مقدمه گفت: "

- از این جا اومدین بیرون بازم مهد می آین؟

"در حالی که با انگشتم بازی می کردم چشمم خورد به رز های قرمزی که بین گلی بود که برام

آورده بود. دستام از حرکت ایستاد.

بی اختیار به سمت علی رضا برگشتم.

دست به سینه به دیوار اتاق تکیه داده بود و فکش رو روی هم فشار می داد. با اخم بهم خیره شده بود. پدر و مادرم با هم شروع کرده بودن حرف زدن. هول کردم.

می ترسیدم علی رضا ناراحت شه. برای همین برای خاتمه ی موضوع گفتم: " - ایشالا وقت کنم حتما.

"بقیه ی حرفاش رو نمی فهمیدم. یه چشمم به علی رضا بود که چشم ازم برنمی داشت. یه چشمم به آرام که نمی دونستم از چی داره حرف می زنه.

وقتی قصد رفتن کرد برگشت بهم گفت: "

- ماندیا خیلی دل تنگی می کنه.

"لبخند زدم."

با لحن آرام تری ادامه داد:

- جاتون خیلی خالیه. امیدوارم بهونه نیارید.

- اگر مشکلی نباشه چشم.

"یه کم من من کرد و گفت: "

- به امید دیدار.

"ازمون خداحافظی کرد و رفت بیرون."

مادرم و پدرم بعد چند دقیقه از اتاق خارج شدند.

من موندم و علی رضا.

برگشتم سمتش.

همون طوری دست به سینه

سرش رو تکیه داده بود به دیوار و چشماش رو بسته بود.

جو خیلی سنگین بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره چشم دوختم.

صداش غافلگیرم کرد:

علی رضا: - الان که همه چی یادت اومده پشیمونی؟

روم رو ازش گرفتم و به گل ها چشم دوختم.

- خودت چی فکر می کنی؟

علی رضا: - رها، من بهت بد فهموندم. ولی به خدا اون طور نیست که فکر می کنی.

- علی رضا، جز تلافی چیزی تو کارات نمی دیدم.

"اشک تو چشمام جمع شد. چرا بهش دل بسته بودم؟"

سرم رو تکون دادم.

باید فکرش رو از سرم بیرون می کردم.

دیگه نباید بهش فکر می کردم. اون فقط برام دل سوزونده بود.

اون که من رو دوست نداره.

چرا باید یه عمر پیش یکی زندگی می کردم که فقط من دوستش دارم؟

- "رها!"

برگشتم سمتش. کنارم نشسته بود.

دستم رو گرفت توی دستش و دو تا دستش رو دور دستم گرفت.

- بله؟

علی رضا: - یه خواهش.

- بگو.

"اشکی که کنار گونه ام در حال سر خوردن بود رو پاک کرد."

- رها، خواهش می کنم ازت. دیگه با مهران حرف نزن.

"با تعجب گفتم:"

- چرا؟!

علی رضا: - یعنی این که دیگه، دیگه...

- دیگه؟!

علی رضا: - چه طوری بگم؟ راستش زیاد خوشم نمی آد باهات حرف بزنه. یا این،

این که اومده بود.

- آقای آرام؟

علی رضا: - آهان آهان. همون. دوست ندارم زیاد...

"من من می کرد. دلم می خواست حرفی رو که تو دلم سنگینی می کرد رو بزنم. دلم می خواست

بهش بگم که طلاقم بده. برو زندگیت رو بکن.

نمی خواد یه عمر دلت برای یکی بسوزه که قبلا هیچ کدومتون چشم دیدن همدیگر رو نداشتین.

اشکم چکید.

"علی رضا دوباره پاکش کرد."

تو دلم گفتم: «چه قدر سخته دوست داشتن کسی که قبلا ازش متنفر بودی.»

بهش نگاه کردم. اونم بغض کرده بود ولی نمی خواست نشون بده.

بی اختیار گفتم:"

- باشه.

لبخند زد.

علی رضا: - مرسی.

"دستش رو بی اختیار گرفتم و به سمت صورت تم بردم.

چه قدر بوی عطرش رو دوست داشتم.

انگار خیلی وقته می شناسمش.

دستش رو به صورت تم نزدیک تر کردم و نفس عمیقی کشیدم.

صداش تو گوشم پیچید.

- "رها، یه وقت بیدار نشی بگی نه من نمی خوام.

یه وقت نگی دل سوزوندی؟

یه وقت نگی بهت اعتماد کردم."

چشمام رو باز کردم.

یعنی واقعا باور کنم موقعی که بی هوش بودم تمام این حرفا رو بهم زده؟"

شاید توهمه.

از فکر این که توهم باشه دلم به درد اومد.

چشمام رو باز کردم و خیره نگاهش کردم.

فهمید چی می خوام.

دستش رو روی موهام کشید و شروع کرد به ناز کردن موهام و خوندن لالایی که بدون اون شبا به

سختی خوابم می برد.

تا شروع کرد به نوازش موهام نفهمیدم کی خوابم برد. انگار به دستاش عادت کرده بودم.

روی تختم نشستند و زانوهایم رو بغل کرده بودم و به گوشه ی تختم زل زده بودم.

ای کاش جایی بود. می رفتم و هیچ کس رو نمی دیدم.

حتی علی رضا رو.

دلَم می خواست الان چشمام رو می بستم و وقتی باز می کردم، این کابوس فراموشی برام به وجود نیومده بود و همه چی برمی گشت به گذشته.

قبل از فراموشی چی؟

بیشتر از دست علی رضا حرص می خوردم تا این که ازش متنفر باشم.

بیشتر شیطون بازیاش بود که دوست داشتم سر به تنش نباشه. ولی،

دوستش داشتم؟

"به گل ها خیره شدم."

- نه دوستش داشتم، نه ازش بدم می اومد.

یعنی بی حسی.

اون چی؟

دوستم داشت؟

"ته دلَم یه چیزی داد زد و گفت:

- نه، فقط دل سوزونده.

"دوباره صداس پیچید تو گوشم:"

علی رضا: - اجازه بدین درباره ی یه موضوع کوچیک باهاتون صحبت کنم.

"یعنی درباره ی چی می خواست حرف بزنه؟"

در اتاق باز شد.

برگشتم سمتش. علی رضا بود. با لبخندی سمتم اومد.

علی رضا: - چیه؟ هنوز آماده نشدی؟

"یه کم بهش نگاه کردم. ای کاش اونقدر جرات داشتی و می گفتم طلاقم بده راحت شو."

به جاش گفتم: "

- مرخص شدم؟

علی رضا در حالی که تو یه کیفی وسایلم رو می ریخت گفت:

علی رضا (باخنده): - آره. بلند شو. زود باش.

از جام بلند شدم و به کمک علی رضا لباسای بیرونم رو پوشیدم.

علی رضا دستم رو گرفت و بلند گفت: "

- خانم صالحی!

"نازنین سریع در اتاق رو باز کرد و اومد تو: "

نازنین: - بله آقای دکتر.

علی رضا با حالت جدی گفت:

- بعد از این که اتاق مرتب شد، اگر از وسایلت جا مونده بود پیش خودتون باشه که، بالاخره...

نازنین: - چشم آقای دکتر.

با علی رضا از اتاق بیرون اومدیم.

آروم آروم راه می رفتیم.

علی رضا در گوشم گفت: "

- راه می ری اذیت نمی شی؟

"سرم رو تکون دادم که یعنی نه.

به سنگ های کف بیمارستان چشم دوخته بودم و هر از چند گاهی می شنیدم که پرستارایی که از کنارم رد می شدن به علی رضا خسته نباشید می گفتن.

یادمه همه همیشه ازش حساب می بردند.

حتی من.

"پوزخندی زدم و نگاهش کردم."

با نگاهی مهربون بهم لبخند زد.

به نگاهش چشم دوختم. تو دلم گفتم: "مهربونیت برای منه که دل سوزوندی؟"

چرا وقتی بی هوش شدم بهم گفتی دوستم داری؟

چرا برام دل سوزوندی؟

چرا نداشتی اون موقع بفهمم دوستش دارم؟

چرا؟"

باز بغض کردم و اشک جلوی چشمم رو گرفت.

دیدم با نگرانی بهم خیره شد.

ایستاد.

اشکم رو پاک کرد.

علی رضا: - رها چی شده؟

"با بغض گفتم:"

- می شه برم خونه؟

"خندید و گفت:"

- داریم می ریم.



"خودمم اشکم رو پاک کردم:"

- نه منظورم خونه ی خودمونه.

-خب خونه ی خودمون می ریم.

کلافه شدم و گفتم:"

- نه. می خوام برم خونه ی مامانمینا.

"با خنده اخمی ساختگی کرد و گفت:"

- چرا؟

- دلم می خواد برم اون جا.

"اشکام رو پاک کرد و گفت:"

- عزیزم خوب می ریم. ولی بعدا.

زیاد اون جا نری بهتره.

"به زمین نگاه کردم و هیچی نگفتم."

علی رضا: - باشه؟ مامانتینا تو ماشین منتظرنا.

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

علی رضا در عقب رو برام باز کرد. نشستم پشت پیش مادرم. مادرم دستش رو پشت گردنم

انداخت و گفت:"

- بالاخره راحت شدی.

بهش نگاه کردم. تو دلم گفتم:"

«چرا گذاشتی با علی رضا ازدواج کنم؟»

برای عوض کردن صحبت گفتم:"

- عمه جون چطوره؟

"سرش رو تکون داد و گفت:"

- خوبه مامان جان. تا سه هفته دیگه هم عمل می شه.

"سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت پنجره و به شیشه تکیه دادم.

شنیدم که پدرم آرام به علی رضا گفت:"

- گریه کرده؟

علی رضا: - یه کم.

پدرم: - چرا؟

"علی رضا دنده رو عوض کرد و با خنده گفت:"

- دلش می خواد برگرده خونه.

پدرم آرام تر گفت:"

- نه. اذیت می شه. می ترسم افسرده شه.

علی رضا با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:"

- زمینه اش رو داره.

مادرم خم شد جلو و گفت:"

- خب باید جلوش رو بگیرم.

علی رضا: - بله.

مادرم باز گفت:"

- بفرستیم پیش روانپزشک؟

علی رضا: - نه فعلا. نیازی نمی بینم.

از تو آینه نگاهم کرد و بهم لبخند زد.

خونه هم که رسیدیم علی رضا و پدر مادرم سعی داشتن حال و هوام رو عوض کنن

حرف خاصی نمی زدم مگر این که خیلی گیر بهم بدن.

آره؟ نه؟

روی صندلی نشسته بودم و مجبور بودم سرم رو تکون بدم و یا جواب های کوتاه.

تا شب زیاد نتونستن تغییر زیادی ایجاد کنن.

وقتی هم پدر و مادرم قصد رفتن کردن به به علی رضا چشم دوختم. فهمیدم که متوجه شد دلم

می خواد برم ولی اصلا به روی خودش نیاورد و فقط لبخند زد و اونا رو تا دم در همراهی کرد.

بعد از رفتن اونا دلم گرفت. خیلی دوست داشتم منم باهاشون می رفتم.

صدای تق در خونه اومد.

سکوت خونه کم از غروب سیزده به در نداشت.

جو، جو سنگینی بود.

یه کم به علی رضا نگاه کردم.

به در ورودی تکیه داده بود و سرش پایین به زمین نگاه می کرد.

منم به اپن تکیه دادم و رفتم تو فکر.

تو دلم گفتم:

"چیکار کنم حالا؟"

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

تو دلم:

"چرا این کار رو در حق من کردی؟ حالا الان من بگم شاید تمام دست دست کردن های من برای جواب دادن به مهران، شاید تو بودی چی می گی؟"

حالا باز تو بودی؟"

"خودم جواب خودم رو دادم:"

- شاید.

"سرش رو بلند کرد و یک لحظه نگاه هامون گره خورد."

"تکیه اش رو از روی در برداشت و اومد سمت مبل ها. با دستش به مبل اشاره کرد و گفت:"

- می شه یه چند لحظه بشینی؟"

"سرم رو تکون دادم و رفتم رو به روش روی مبل نشستم."

"دستاش رو به هم قلاب کرد و گذاشت روی زانو هاش."

"لب هاش رو جمع کرد و با لبخندی که قبلا نمی دیدم و حالا عاشق بودم گفت:"

- می دونم قبول شرایط نسبتا جدید سخته.

و سخت تر از اون، اینه که این شرایط رو، که...

"خندید و ادامه داد:"

- اکثر خانم ها آرزوشونه خودشون انتخاب کنن رو انتخاب نکردی.

یه چند مدت همین طوری پیش هم زندگی می کنیم.

شاید...

"یه کم بهم خیره شد و گفت:"

- یه سوال.

"با صدای گرفته ام گفتم:"

- بگو.

علی رضا: - رها قبل از فراموشی و شروع شدن اتفاقای جدید ازم متنفر بودی؟

"تو دلم گفتم:"

«دقیقا سوالی بود که از خودم پرسیدم.»

"زمین رو نگاه کردم و گفتم:"

- خب، فرق داشت. از خودت نه، ولی اعصابم یه کم خورد می شد اذیتم می کردی.

"لبخند روی لباش پررنگ تر شد و گفت:"

- پس یه حالت بی حسی نسبت به من داشتی؟

"همون طوری که سرم پایین بود گفتم:"

- اوهوم.

علی رضا: - پس امیدی هست. برای این چند وقت که...

"تو دلم:"

«عاشقت بشم؟»

هه، کجای کاری که دل ساده ی من دستش رو پیش خودم رو کرده.»

"ولی به جای این حرفا سرم رو بلند کردم و گفتم:"

- علی رضا!

"بهم زل زد و گفت:"

- جانم؟

"یه حدس هایی زده بودم. یا نمی دونم تو اون لحظه یادم نبود. شاید از جایی شنیده بودم.

گفتم:"

- تو من رو قبلا از خانواده ام خواستگاری کردی، بدون این که من بدونم. چرا؟

"آب دهنش رو قورت داد و به زمین خیره شد."

علی رضا: - چه طور؟

- هیچی همین طوری.

چند لحظه سکوت بینمون رو گرفت.

علی رضا: - رها فعلا این چیزا رو ول کن.

لبخندی زد و ادامه داد:

- گفتم امیدی هست؟

"تو دلم به فردا فکر کردم. باید به مهران زنگ می زدم. خودش گفت کمکم می کنه."

"لبخند بی روحی زدم و از جام بلند شدم.

بی هدف سر جام ایستادم و سرم رو انداختم پایین.

علی رضا: - این لبخند یعنی امیدوار باشم؟

"تو دلم:"

«آره. چون همین الانم دوستت دارم.»

بهش نگاه کردم.

"با التماس نگاهم می کرد."

"لبم رو جمع کردم."

دوباره سرم رو انداختم پایین.

چی می گفتم بهش؟

دوباره صداش اومد:

علی رضا: - دوست نداری پیش من زندگی کنی؟

"تو دلم:"

«آرزومه. ولی می دونم تو دوست نداری. می دونم دل سوزوندی. می دونم علی رضا.

"یهو از دهنم پرید:"

- فعلا نمی تونم بگم.

"لبخندی زد.

علی رضا: - یعنی بعدا بهم می گی؟ یعنی می تونی بگی آره؟

"سرم رو تکون دادم."

بی هدف کنار صندلی ها ایستاده بودم.

کلافه شدم.

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه

از جاش بلند شد و رفت تو اتاق خواب و بعد از چند دقیقه برگشت. بالش و ملافه ای دستش بود.

روی صندلی گذاشت و گفت:"

- فکر کنم خسته باشی. بهتره بخوابی.

"بهش خیره شدم. ته دلم خوشحال شدم. چون هیچ علاقه ای فعلا به شکستن حد و حدود ها

نداشتم.

ولی حالا که حافظم برگشته چرا.

"صدای علی رضا باعث شد که از دنیای خودم بیام بیرون."

علی رضا: - به مدت این طوری، اگه دوست نداشتی بدون این که اتفاقی بینمون باشه...

"دستاش رو به هم قلاب کرده و بهشون خیره شده بود."

با من من ادامه داد:

- راحت تر می شه دل کند.

"ته دلم خالی شد."

"یهو سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم."

هنوز به دستاش خیره شده بود.

اشک تو چشمام داشت جمع می شد.

تو دلم:

«تو رو خدا این حرف رو نزن.»

چند لحظه ای بود که نگاهش می کردم.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

غم تو صورتش موج می زد.

دیگه پشت سدی از اشک می دیدمش.

"اونم معلوم بود بغض کرده."

"نگاهش رو ازم گرفت و گفت:"

- شب به خیر عزیزم.

"پشتم رو بهش کردم و رفتم اتاق خواب.

سکوت خونه رو گرفته بود. در اتاق رو بستم.

صدای تقش سکوت خونه رو شکست.

به در تکیه دادم و داغی اشک هام رو روی گونه هام حس کردم.

به پنجره ی رو به رو خیره شده بود.



"فقط نور چراغ هایی که دور بودن دیده می شد.

یه چیزی ته دلم گفت:"

«دیدی دلش برات سوخت.»

"اشک بعدی از روی گونه ام سر خورد."

دوباره ته دلم یه چیزی گفت:"

«دیدی حرف دلش رو زد.»

"اشک بیشتری پشت پلکم جمع شد.

"یه صدای دیگه گفت:"

- مگه نگفت دوست داره؟ مگه تو هم دوستش نداری؟

اگه دوستش داری باید حرفش رو قبول کنی. دوستت داره. رها لجبازی نکن.

"دوباره اون یکی گفت:

- نذار بهش عادت کنی رها.

بهش بگو زودتر طلاق رو بده.

نفسم تیکه تیکه شده بود.

جلوی ذهنم رو گرفتم که صدام بیرون نره.

اشکم بیشتر شد. تو دلم گفتم:"

«نه من دلم نمی خواد ازش جدا شم.»

"دوباره صدا خواست حرف بزنه که به طرف تخته رفتم و روش دراز کشیدم و به ذهنم اجازه ی

حرف زدن ندادم.

فقط به ساعت نگاه کردم و ثانیه شماری کردم تا اول وقت به مهران زنگ بزنم.

تا دیر نشده.

فصل چهارم

به گوشی توی دستم نگاه کردم.

نمی دونم چرا ولی هر چی به خودم می گفتم مهران فقط می خواد کمکت کنه و هیچ قصدی نداره، دلم راضی نمی شد.

شاید به خاطر این بود که دور از چشم علی رضا به مهران زنگ زدم.

تو اون چند روز مهران فقط سعی کرده بود آرومم کنه تا درست مسیر زندگیم رو انتخاب کنه.

"دستم رو ز زیر چونم برداشتم و گوشیم رو گذاشتم روی میز و از پنجره ی جلوم به شهر خیره شدم. تو دلم گفتم:"

«آخه خب تو هم چه توقعاتی داریا. چه طوری از پشت منظور برای خودت برمی داری؟»

"پوزخندی زدم و ادامه دادم:

«تازه برداشت هم کردی. که چی؟»

"مهران حسش نسبت بهم همون قبلیه.

یه چیزی ته دلم گفت:"

- آره رها. شک نکن.

دوباره خودم رو قانع کردم.

"نه اون روز صبح بعد از روشن شدن هوا وقتی بهش زنگ زدم خودش گفت خوب موقعیه. چون

دیگه برای من رهای قبل نیستی.

خب این یعنی چی؟

یعنی این که فراموشم کرده دیگه.

"دوباره یه صدایی ته دلم گفت:"

- لحن صداش رو که نمی خوام انکار کنی؟

"جواب خودم رو دادم:"

- کلا مهران لحنش همینه.

"دوباره خواست دلم حرفی بزنه که از سر جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

"تو دلم به خودم گفتم:"

«دیگه هیس!»

یه لیوان آب برای خودم ریختم.

یه کم از آب رو خوردم و گفتم:

- از شنبه می رم مهد.

بهونه ی خوبیه. می شه مطب مهران هم رفت. باید به سروناز می گفتم از این شنبه می آم.

اگر علی رضا دوست نداشت چی؟

"یه ذره دیگه آب خوردم.

"اصلا مگه می تونه؟"

"نه نمی تونه."

صدای در از جا پروندم.

نتونستم لیوان رو تو دستم نگه دارم.

لیوان از دستم افتاد روی زمین و چند تیکه شد.

برگشتم سمت در.

علی رضا تا وسط حال اومده بود.

"تا چهره ی علی رضا رو دیدم"

یهو یادم افتاد گوشیم روی میز مونده.

مهران زنگ نزنه یه وقت.

صدای علی رضا منو از دنیام آورد بیرون:

- رها چی شده؟

به شیشه خورده های زیر پام خیره شدم و آروم گفتم:

- لیوان از دستم افتاد.

علی رضا: - خب فدای سرت. تکون نخور نره تو پات.

کیفش رو گوشه ی آشپزخونه گذاشت و کتش رو درآورد و انداخت روش.

به حرکاتش نگاه می کردم.

دل تو دلم نبود.

یهو صدای گوشی موبایلم از تو سالن اومد.

هر دو تامون با هم سرمون رو بلند کردیم.

باهاش چشم تو چشم شدم.

بی اختیار یه قدم برداشتم که کف پام یهو سوخت.

آخی گفتم و نشستم و پام رو گرفتم.

علی رضا سریع اومد کنارم نشست.

علی رضا: - رها مگه بهت نگفتم از جات تکون نخور؟

"دردش غیر قابل تحمل بود."

چشمام رو بستم و محکم تر پام رو فشار داد.

علی رضا: - آخ آخ آخ، ببین چی شد.

به دستم نگاه کردم. خون از بین دوتا انگشتم داشت می ریخت بیرون.

زنگ تلفنم که قطع شد دوباره بعد از چند ثانیه صدایش از تو سالن اومد.

علی رضا بلند شد و گفت:

- شاید کسی کار مهمی داشته باشه. الان می رم گوشیت رو می آرم.

دلم ریخت. سریع گفتم:

- نه. خودم بعدا زنگ می زنم.

"علی رضا یه کم با تعجب نگاهم کرد و دوباره کنارم نشست.

علی رضا: - دستت رو بردار.

دستم رو انگار قفل کرده بود.

می ترسیدم بردارم.

علی رضا زیر چشمی با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

- نمی خوای برداری؟

آروم دستم رو برداشتم.

تا چشمم به خون کف پام افتاد چشمام رو بستم. طاقت دیدنش رو نداشتم.

دوباره صدای گوشیم از تو سالن اومد.

علی رضا که در حال دیدن زخمم بود گفت:

علی رضا: - می دونی کیه؟

- کی؟

علی رضا: - اینی که داره زنگ می زنه.

"احساس کردم رنگ و روم پرید."

تند گفتم:

- نه.

علی رضا بلند شد و گفت:

- الان می رم گوشیت رو می آرم.

"دستام یخ زد. ضربان قلبم به شدت بالا گرفت.

نمی دونستم چی بگم.

اگر بیشتر اصرار می کردم حتما بهم شک می کرد.

تا به سمت اتاق راه افتاد گفتم:

- ن... نه حالا... ن... نمی خواد.

علی رضا: - چرا؟ خب می آرم.

هیچی نگفتم.

از آشپزخونه خارج شد.

ضربان قلبم هر لحظه شدت می گرفت.

در حدی بود که به کل درد پام رو فراموش کرده بودم.

بعدی از چند دقیقه که برای من قرنی بود علی رضا در آستانه ی در ظاهر شد.

بهبش نگاه کردم.

چیزی تو صورتش معلوم نبود.

گوشیم رو گرفت سمتم. دست یخ کرده ام رو به سمتش دراز کردم و گوشیم رو گرفتم. بهش نگاه کردم و با دلشوره:

- ک... کی ب... بود؟

علی رضا: - نمی دونم.

یه کم بهم نگاه کرد و نفسش رو داد بیرون و تکیه اش رو از دیوار آشپزخونه گرفت و ادامه داد:

- تکون نخوری از جات. برم دستام رو بشورم پیام.

باشه ای گفتم و سرم رو انداختم پایین و به گوشی تو دستم خیره شدم.

علی رضا معلوم بود خودش رو داره به بی اطلاعی می زنه.

صدای شیر آب از دست شویی اومد.

فهمیدم علیرضا دوروبرم نیست.

آروم گوشیم رو نگاه کردم.

چند تا میس کال داشتم و یه پیام.

میس کالام رو باز کردم.

تا چشمم به اسم خود

نفس رو دادم بیرون و دستم رو گذاشتم روی قلبم و زیر لب گفتم: "

- از دست تو نازنین.

دو تا میس کال هم از سروناز داشتم.

احتمالا زنگ زده حرف های آقای آرام رو برام نقل قول کنه.

نفسم رو دادم بیرون.

- رها!

"صدا تو گوشم پیچید: همین طوری که نمی شه رها خانم.

بلند شو.

ببین چند روزه برات نخواهیدم."

هر چی سعی کردم بازم چیزی یادم بیارم

هیچ فایده ای نداشت.

چشمام رو باز کردم.

چهره ی نگران علی رضا رو مقابل صورتم دیدم.

تا به چشماش خیره شدم

داغ دلم تازه شد.

ته دلم گفتم:"

«علی رضا!»

انگار دلمم بغض کرده بود. نمی تونست حرف بزنه.

چشمام شروع کرد به سوختن.

همین طوری به علی رضا خیره بودم.

سکوت بینمون رو گرفته بود که علی رضا اون رو شکست و گفت:

- خوبی؟

"پشت سد پلکم پر از اشک شد

و یه قطره از صورتم پایین اومد."

علی رضا باز گفت:"

- رها چیزی از دوران بی هوشی یادت اومده؟



"هیچی نگفتم.

دوباره پام شروع به سوختن کرد."

به پام نگاه کردم.

علی رضا هم همراه من نگاه کرد.

علی رضا: - آخ آخ آخ، صبر کن الان می بندمش.

"خودش بلند شد."

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:"

- اینجا شیشه زیاده.

دستت رو بده به من بیا این ور آشپزخونه بشین.

بی اختیار دستای سردم رو به دستای گرمش سپردم.

علی رضا: - فقط مراقب باش اون یکی پات رو روی شیشه خوردا نذاری.

دستم رو محکم تر گرفت که نیفتم و بلندم کرد. اون پایی رو که زخم شده بود رو بالاتر گرفته که

به زمین نخوره.

بلند شدم و سر پا ایستادم.

لی لی از روی خورده شیشه ها پریدم و یه کم اون ور تر روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

علی رضا رفت و از تو کمد وسایل رو آورد که پام رو ضدعفونی کنه.

چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

دردش تمام بدنم رو گرفته بود.

یادم افتاد یه پیام داشتم که نخوندم.

گوشیم که هنوز تو دستم بود رو باز کردم و رفتم تو قسمت پیام هاش.

تا چشمم به اسم مهران خورد ناخودآگاه به علی رضا نگاه کردم.

سرش پایین بود و داشت زخمم رو ضدعفونی می کرد.

دوباره چشمم ازش گرفتم و به گوشیم نگاه کردم.

مهران: - سلام رها جان. شنبه ساعت سه و نیم بیا پیشم.

مطب نیستم. می رم بیمارستان.

اون جا بیا. منتظرم.

مهران.

گوشیم رو بستم و زیر چشمی به علی رضا نگاه کردم.

داشت باندهای دور پام رو می بست.

سکوت خونه رو گرفته بود.

با صدای گرفته ام گفتم:

- از شنبه می خوام برم سر کار.

"یهو دستش ایستاد و بهم نگاه کرد."

بهش نگاه کردم. تو نگاهش تعجب و نگرانی موج می زد.

"سرم رو انداختم پایین و با گوشی تو دستم بازی دادم و برای راضی کردنش گفتم:"

- تو خونه بمونم خیلی چیزا اذیتم می کنه.

علی رضا همون طوری بی حرکت گفت:

- مثلاً؟

"شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:"

- سروناز می گه برگرد پیش ما.

"یه کم بهم نگاه کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و دوباره شروع کرد به بستن پام."

- نمی دونم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- یعنی چی؟

"وسایل رو جمع کرد و از جاش بلند شد."

قیافه اش گرفته بود.

وسایل رو گذاشت سر جاش و گفت:

- خودت اون جا خیلی راحتی؟

"چسمام رو بستم."

- از خونه موندن و جنگیدن با کابوسا بهتره.

علی رضا: - تو نگران اونا نباش. بعد چند مدت بهتر می شه.

یه چیزی ته دلم گفت: «رها سعیت رو بیشتر کن. تنها بهونته.»

گفتم:

- اون جا سرم گرم می شه.

"بازم دو دل بود."

ادامه دادم:

- می شه بهتر به خیلی چیزا فکر کرد.

"علی رضا دستش که روی در کابینت مونده بود رو مشت کرد و شروع کرد ضربه زدن روی در

کابینت.

فقط صدای تق تقی دست علی رضا می اومد.

علی رضا: - آخه...

دوباره سکوت خونه رو گرفت.

- آخه چی؟

"دستش رو از روی کابینت برداشت و گفت:"

- هیچی، هیچی.

"گوشیم باز روشن شد."

به صفحه اش نگاه کردم.

علی رضا شروع کرد به جمع کردن شیشه هایی که روی زمین ریخته بود.

پیام رو باز کردم.

سروناز بود.

"سلام. امروز آرمان شمارت رو می خواست.

می خواست یه بار دیگه بهت بگه کی می آی. گفتم تلفن خونه ی جدیدش رو ندارم. موبایلشم که فعلا خاموشه.

چی بهش بگم. بگم می آی؟"

به علی رضا نگاه کردم.

- برم؟

علی رضا: - هنوز اون مدیره اون جاست.

"لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین."

"سکوت تو بینمون رو گرفت."

به صفحه ی گوشیم چشم دوختم.

ته دلم:"

«من باید برم پیش مهران. اون می تونه کمکم کنه. مهد تنها بهونه ی بیرون رفتنه.»

به علی رضا نگاه کردم.

داشت شیشه ها رو می ریخت تو نایلون.

گفتم:

- نمی دونم. شاید.

علیرضا اومد کنارم روی زمین نشست و گفت:"

- برو. فقط...

بهش نگاه کردم.

سرش رو انداخت پایین.

- فقط زیاد دوست ندارم با اون پسره حرف بزنی.

"برای این که از حرفش پشیمون نشه دستم رو گذشتم روی بازوش و آرام گفتم:

- مطمئن باش.

\*\*\*\*

شنبه وقتی بیدار شدم علی رضا رفته بود.

سریع صبحانه خوردم و حاضر شدم و به سمت مهد راه افتادم.

ماشین رو نزدیک مهد پارک کردم

و با قدم های تند به سمت مهد راه افتادم.

سرم پایین بود و کیفم رو که روی شونه ام بود رو محکم گرفته بودم.

رسیدم به در مهد. سرم رو بلند کردم و اومدم وارد بشم که آرام رو دم در مهد دیدم.

کت و شلوار سرمه ای تنش بود. با لباس آبی کم رنگ.

عینک مشکی خیلی شیکی هم به چشمش بود و نزدیک در ورودی ایستاده بود.

تا چشمم بهش خورد ایستادم. سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم:

- سلام.

"هیچ صدایی نیومد.

بیشتر می ترسیدم یهو سر و کله ی علی رضا پیدا بشه.

آرام سرم رو آوردم بالا.

عینکش تو دستش بود و با دهن باز داشت نگاهم می کرد.

بهش نگاه کردم.

آرام گفت:

-رها!

"به وضوح احساس می کردم رنگ به صورتم نمونده. مغزم دستور حرکت داد. بی اختیار گفتم:

- با اجازه.

و از کنارش رد شدم. بلافاصله بعد از من کیفش رو تو دستش جا به جا کرد و پشت سرم اومد. هر

چی سرعتم رو زیادتر می کردم صدای قدم های اون هم بیشتر می شد.

آرام: - یه چند لحظه وایسا.

یعنی وایسید.

خانوم وزیری!

از پله ها رفتم بالا و وارد سالن شدم.

صدای بچه ها از تو سالن می اومد.

به سمت اتاق سروناز راه افتادم.

در اتاق رو باز کردم.

کسی تو اتاق نبود. اومدم برگردم که آرام پشت سرم ایستاده بود.

آرام: - خواهش می کنم ازت. فقط چند لحظه.

تا آخر راهرو کسی نبود. ناچار گفتم:

- ب... بفرمایید.

آرام: - می شه برید تو اتاق؟

دوباره راهرو رو نگاه کردم. راهی نداشتم. یه قدم گذشتم تو اتاق. برگشتم سمتش.

آرام: - بفرمایید.

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و وارد اتاق شدم و جلوی میز سروناز نشستم.

اومد رو به روی من روی صندلی نشست و کیفش رو گذاشت روی صندلی کنارش و کتش رو انداخت روش.

لباس آبی روشن خیلی جذابش کرده بود.

یه کم به زمین نگاه کرد.

داشتم بهش نگاه می کردم که با نگاهش غافلگیرم کرد.

آرام: - من نمی دونستم.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: "

- چی رو؟

آرام: - این که ازدواج کردی.

"ازدواج. صداش تو ذهنم پیچید. ازدواج."

به یه طرف دیگه نگاه کردم و پوزخند زدم.

آرام: - دوستش نداری؟

هیچی نگفتم که باز گفت:

- چرا سرت خورده بوده جایی؟

"با تعجب نگاهش کردم."

"یه کم به هم نگاه کردیم که نگاهش رو ازم گرفت و گفت:"

- مجبور شدم بیرسم.

با صدای گرفته گفتم:

- از کی؟

بهم نگاه کرد.

آرام: - نگفتی. چرا سرت خورد؟

سرم رو گرفتم پایین: - اتفاق بود.

پوزخندی زد.

- اتفاق؟

سرم رو بلند کردم و بازم بهش چشم دوختم. چی می خواست بهم بگه؟

- یعنی چی؟

دوباره حرف رو عوض کرد.

- نگفتی دوستش داری؟

- نمی دونم.



آرام: - اون چی؟

"باز اشک تو چشمام پر شد.

چی رو می خواست بدونه."

- برای چی می پرسید؟

آرام: - شاید بتونم کمکت کنم

رها.

"با عصبانیت نگاهش کردم.

سریع نگاهش رو ازم گرفت."

- شاید کسی باشه که بتونه اون خنده های قبل رو روی لبات بیاره.

از همون خنده های همیشگی که

بچه های مهد عاشقش بودن.

همین طور...

"خیلی آروم گفت:"

- من.

هیچ اشکی تو چشمم نبود. فقط با تعجب داشتم نگاهش می کردم.

تو دلم:"

«کار تو بود گل ها؟»

ولی به جاش گفتم:"

- دیگه بر نمی گرده.

آرام لبخندی اومد روی لبش و با شوق گفت:"

- چرا. بخوای می شه. بخوای می تونی برش گردونی.

صدای کفشی که از تو راهرو اومد.

هر دومون به سمت در برگشتیم. آرام از سر جاش بلند شد و کیفش رو برداشت.

- خواهش می کنم به حرفم فکر کن.

صدا هر لحظه نزدیک تر می شد.

لبخندی زد و به طرف اتاقش رفت. تا وارد شد و در رو بست سروناز وارد اتاق شد.

سروناز با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: "

- این جایی تو؟! "

هنوز گیج حرفای آرام بودم. گفتم: "

- کجا باید باشم پس؟ "

سروناز در رو بست و گفت: "

- رها خوبی؟ "

"به خودم اومدم و سریع گفتم: "

- الان رسیدم. گفتم مزاحم کارت نشم. بشینم تا بیای.

سروناز که هنوز قانع نشده بود اومد پشت میزش نشست و گفت: "

- هنوز نرفته هولی؟ "

سرم رو انداختم پایین.

- کجا؟ "

سروناز: - خودت رو به اون راه نزن. ساعت چند می ری پیش مهران؟ "

سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم. خیلی خونسرد با یه سری برگه سرگرم شده بود.

- تو از کجا می دونی؟

سروناز: - رها چند وقته می شناسمت؟

"هیچی نگفتم که باز گفت:"

- وقتی این طوری استرس داری حتما یه چیزی هست.

مخصوصا که حواست هم جای دیگه است.

چشمام رو جمع کردم و گفتم:"

- چه طور؟

سروناز: - رها خودت بهم گفتی یه روز می خوام برم پیشش.

- ولی نگفتم کی!

سروناز: - از رنگ و روت معلومه کی.

"خندید و به اتاق آرام اشاره کرد."

- اومده؟

سرم رو تکون دادم که یعنی آره.

سروناز از جاش بلند شد و گفت:"

- چه بی سر و صدا.

و به طرف اتاقش راه افتاد.

منم بلند شدم و به سمت در اتاق راه افتادم.

وقتی داشتم از اتاق بیرون می رفتم برگشتم و عکسی رو که روی کتابخونه بود رو نگاه کردم.

صدای آرام تو ذهنم پیچید:

"همون خنده های همیشگی..."

نگاهم رو از روی عکس برداشتم.

دوباره صداش اومد:

"بچه ها عاشقش بودن و همین طور من."

نمی دونم چرا. حرفاش منو به فکر برده بود.

راهرو رو رد کردم و وارد سالن شدم.

همه ی بچه ها مشغول بازی کردن با هم بودن. چند تا از مربی ها هم باهاشون بازی می کردن و مراقبشون بودن.

یکی از مربی ها صدام کرد:

- رها! رها!

به طرفش برگشتم. اشاره کرد به گوشه ی سالن.

به طرفی که اشاره کرده بود نگاه کردم.

ماندیا عروسک کوچیکش رو بغل کرده بود و آرام نشسته بود.

لبخندی زدم و رفتم طرفش.

نشستم کنارش.

اصلا به طرفم برگشت.

آروم گفتم:

- دلم برای ماندیا جونم تنگ شده ها.

با ناباوری برگشت طرفم.

ماندیا: - خاله!

پرید بغلم.

بعد از این که حسابی دل تنگیش برطرف شد گفت: "

- خاله چرا بعضی وقتا نمی آی این جا؟

لبخندی زدم و گفتم: "

- ببخش خاله چون قول می دم از این به بعد بیشتر این جا بیام.

و برای این که از دلش در بیارم این قدر باهاش بازی کردم که خسته شد.

ماندیا سرش رو گذاشته بود روی شونه هام و با عروسکی که بغلش بود حرف می زد. بلندش کردم و با هم رفتیم اتاق سروناز.

سروناز تا ما رو دید خندید و با لحن بچگونه ای گفت: "

- خوب خاله رو خسته کردی ها.

ماندیا سرش رو از روی شونه هام کمی بلند کرد و گفت:

- خب دلم برای خاله رها تنگ شده بود.

سروناز: - وای وای وای!

خندیدم و رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم.

- سروناز دخترم رو اذیت نکن.

ماندیا سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

سروناز: - ماندیا دخترته؟

ماندیا: - نه خاله سروناز. خاله رها مامان یه ماندیای دیگه است.

در گوش ماندیا آرام گفتم:

- شوخی کردم.

ماندیا دوباره به من نگاه کرد و گفت: "

- خاله تو هم یه ماندیا بیار.

من و سروناز خندیدم که من گفتم: "

- خاله جون از کجا بیارم؟

یه کم فکر کرد و گفت: "

- خاله اون روزی هم عمو گفت منم یه ماندیا دوست دارم.

گفتم: "

- عمو؟! "

یهو یادم افتاد چند وقت پیش که علی رضا اومده بود دنبالم، ماندیا رو تو بغلم دید یه همچین حرفی به ماندیا زد.

با یادآوری علی رضا دستام شل شد و دوباره استرس اومد سراغم.

برگشتم و به سروناز نگاه کردم.

سروناز که فهمید بد جور به هم ریختم بلند شد اومد و ماندیا رو از تو بغلم کشید بیرون و گفت: "

- خاله جون بیا بغل من. خاله رها الان دیگه باید بره.

شونه هام افتاده بود و سرگردون به سروناز نگاه می کردم.

سروناز: - برو دیگه رها. دیرت می شه ها.

از جام بلند شدم.

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و گفتم: "

- مرسی سروناز.

سروناز برای این که استرس کم بشه چشمام رو روی هم گذاشت.

به طرف در رفتم. بلافاصله در اتاق آرام هم باز شد.

تا دیدمش حرفش یادم افتاد.

"بخوای می تونی."

در اتاق رو ول کردم و راهرو رو تند رد شدم.

صدای پاش رو پشت سرم می شنیدم.

حیاط رو رد شدم و از مهد اومدم بیرون و به سمت ماشینم رفتم.

دزدگیر ماشینم رو زدم.

تا اومدم در رو باز کنم نگاهم به گلی که پشت شیشه ی ماشینم بود خورد.

دستم رو بردم سمتش

و از زیر برف پاک کن کشیدمش بیرون.

یه کم تو دستم نگاهش کردم و به سمت بینیم بردم و نفس عمیقی کشیدم.

بدون این که گل رو دور کنم برگشتم سمت ماشینش.

کنار ماشینش ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

منم ناخودآگاه لبخند زدم.

دوباره صدایش پیچید:

"می شه. می تونی."

یهو یه چیزی ته دلم گفت:

- علی رضا چی؟

یکی دیگه جواب داد:

- علی رضا دوستت نداره. ولش کن.

نخواستم باز صداها اذیتم کنن.

سریع سوار ماشینم شدم. گل رو انداختم پشت و استارت زدم.  
ماشین رو نزدیک به بیمارستان پارک کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم.  
واقعا نمی دونستم حرف های آرام برای چی بود.  
با این حرفاش چی رو می خواست عوض کنه؟  
یه کم پام درد می کرد. هنوز کاملا نمی تونستم روی پاهام درست و حسابی راه برم.  
لنگون لنگون محوطه ی حیاط رو طی کردم.  
وارد بخش شدم.  
دلشوره تمام وجودم رو گرفته بود.  
نازنین رو دیدم.  
با دیدنم دستش رو برام تکون داد. رفتم سمتش:  
- سلام.  
نازنین: - به به، چه عجب دیدمتون.  
با وجود استرسی که داشتم اصلا حوصله ی شوخی های نازنین رو نداشتم.  
آروم گفتم: "  
- نازی امروز که علی رضا نمی آد این جا؟  
نازنین: - نه خدا رو شکر. امروز نیست که بهمون گیر بده.  
- خب پس من برم.  
نازنین: - کجا؟  
به انتهای سالن اشاره کردم.  
نازنین: - آهان آهان برو.



آروم آروم به طرف اتاق مهران راه افتادم.

سرم رو گرفته بودم پایین که حتی یک نفر هم اتفاقی من رو نبینه.

پشت در اتاقش که رسیدم ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و ضربه ی آرومی به در زدم.

\*\*\*\*

روی صندلی کنار میز مهران نشسته بودم و با نگرانی به چشماش خیره شدم.

- آخه چه طوری؟

مهران دستش رو گذاشت زیر چونه اش و گفت:

- اصلا تو از کجا مطمئنی که سر لجبازی بوده؟ یا این که دلش برات سوخته؟

بی اختیار با کلافگی گفتم:

- مهران خودت که می دونی.

این همه برات تعریف کردم.

مهران: - خب می تونسته بذاره بره.

دلیلی نداره بهت دروغ بگه.

"به حلقه ای که تو دستش بود نگاه کردم."

- تو چه دلیلی داشت بهم دروغ بگی؟

سرش رو انداخت پایین.

آروم تر گفتم:

- هان؟

"خواست بحث رو عوض کنه. گفت:"

- رها الان اومدی پیشم که درباره ی خودت حرف بزنیم.

نگاهم رو از روی دستش برداشتم و بهش خیره شدم.

- این به من مربوط نمی شه؟

"از جام بلند شدم."

مهران: - رها دو دقیقه صبر کن برات توضیح می دم.

"به طرف در راه افتادم."

در رو باز کردم.

دستم روی دستگیره بود. به سمتش برگشتم:"

- دلیلی نداره چیزی رو بهم توضیح بدی.

به ساعت اشاره کردم و گفتم:"

- وقتم تموم شده. برو به کارت برس.

دوباره خواستم که از اتاق بیرون برم که باز صداش اومد:

مهران: - رها!

برگشتم سمتش.

- مهران فردا می آم. اون وقت می تونی حرفت رو بزنی.

در کل چیزی رو عوض نمی کنه.

و

اگر هم قبل انکارش نمی کردی چیزی رو عوض نمی کرد.

از اتاقش خارج شدم و در اتاق رو بستم و به سمت ایستگاه پرستاری راه افتادم.

از دور کنار ایستگاه پرستاری خیلی شلوغ بود.

سرعتم رو کم کردم و آرام آرام رفتم.

اولش فکر کردم چشمام داره اشتباه می بینه.

دستام شروع کرد به لرزیدن.

ناخودآگاه روسریم رو کشیدم جلو و دوباره بهش خیره شدم.

مگه نازنین نگفته بود که این جا نمی آد؟!!

پس این جا چی کار می کرد؟!!

باز به چهره ی علی رضا نگاه کردم که کنار بیماری که تازه آورده بودنش بیمارستان خیره شدم.

قیافه اش گرفته به نظر می رسید. از فکر این که منو دیده باشه تمام تنم شروع کرد به لرزیدن.

یهو تختش رو به حرکت در آوردن. از هولم برگشتم به سمت تابلو بزرگی که روی دیوار نصب

کرده بودن و خودم رو مشغول دیدن اون نشون دادم.

صدای جیر جیر تخت هر لحظه نزدیک تر می شد.

وقتی داشتند از کنار رد می شدند چشمام رو بستم و روی هم فشارشون دادم.

سریع از کنارم رد شدند.

بوی عطر آشنا باعث شد که اشک به چشمم بشینه.

از استرسی که داشتم نمی تونستم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

برگشتم به سمتی که علی رضا داشت می رفت.

تا اون جایی که می شد چشمم دنبالش کرد که اتنهای راهرو به سمت چپ پیچیدند.

سریع به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

نازنین داشت توی پرونده چیزی می نوشت.

با اشکی که تو چشمام بود گفتم:

- نازی این جا چی کار می کرد؟

نازنین هم با استرس گفت:

- مریض اورژانسی داشت. یهویی اومد.

اشکم رو پاک کردم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

نازنین: - دیدت مگه؟

- نمی دونم شاید.

نازنین در حالی که می خواست بره گفت: "

- فکر نکنم. من الان دارم می رم پیشش اگر چیزی بهم گفت می گم اومده بودی منو ببینی.

"به انهای راهرو نگاه کرد و گفت: "

- تو هم سریع برو.

و نازنین سریع از کنارم رفت.

به سمت در خروج راه افتادم.

پام دردش بیشتر شده بود.

با پاشنه هایی که داشتم زیاد تند نمی تونستم راه برم. سرعتم زیاد بود که صدای تند تق تق

پاشنه ام باعث شده بود که هر کسی که از کنارم رد می شد یه جووری هم نگاه کنه.

توجهی بهشون نمی کردم. من باید سریع می رفتم.

از در که داشتم می رفتم بیرون دوباره برگشتم و انتهای راهرو رو دیدم.

چیزی معلوم نبود

و سریع به سمت ماشینم راه افتادم.

خونه هم که رسیدم سریع لباسام رو عوض کردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. با لباسای راحتی رفتم روی صندلی مقابل تلوزیون نشستم.

از استرسی که داشتم ذهنم یک لحظه یه جا بند نمی شد.

به نقطه ی نامعلومی روی صفحه ی مانیتور تلوزیون چشم دوخته بودم.

صدای در که اومد از جام پریدم.

یه کم با استرس به در خونه نگاه کردم و سریع دوباره چشم به تلوزیون دوختم.

هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می رفت.

صدای جرجر در و بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در بود که نگاه من رو به سمت علی رضا برد.

سرش پایین بود و مشغول در آوردن کفشش بود.

بعد از این که این که کفشش رو در آورد چند قدم اومد تو خونه.

بی اختیار گفتم: "

- سلام.

"کیف و کتش رو انداخت کنار صندلی و جوابم رو داد.

قیافه اش خیلی خسته به نظر می رسید. شاید هم گرفته. نمی دونم.

یه کم ایستاد و به زمین خیره شد.

صدای نفس هاش رو می شنیدم.

ضربان قلبم اون قدر بالا بود که اگر صدای تلوزیون بلند نبود حتما صداش رو علی رضا می شنید

که گلوپ گلوپ با اضطراب تو سینه ام می کوبه.

بعد از چند لحظه علی رضا رفت اتاق خواب.

منم با دست و پای یخ نشسته بودم و خشکم زده بود به روی صفحه ی تلویزیون.

بعد از چند دقیقه که لباساش رو عوض کرد بالشش رو انداخت روی مبل.

تلویزیون رو خاموش کردم

و بلند شدم که به سمت اتاق خواب برم که صداش منو تو جام میخکوب کرد.

علی رضا: - ببخش رها.

برگشتم سمتش. روی صندلی نشسته بود.

یه کم بهم نگاه کرد و لبخند زورکی تحویلیم داد و گفت: "

علی رضا: - ببخش امروز بی حوصله بودم.

یه کم سرم شلوغ بود.

مجبور شدم برم بیمارستان.

"قبلم ریخت."

گفتم: "

- خب؟

علی رضا: - خب خسته شدم و بی حوصله بودم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آهان نه نه. اشکالی نداره. شب به خیر.

دوباره راه اتاقم رو پیش گرفتم که صداش اومد:

- امروز فقط مهرد رفتی؟

"از حرکت ایستادم."

برگشتم طرفش.

دراز کشیده بود و دستاش زیر سرش بود.

آروم گفتم:

- آره چه طور؟

علی رضا نفسش رو داد بیرون و گفت:

- هیچی همین طوری پرسیدم. شب به خیر.

"رفتم تو فکر."

نکنه دیده باشه منو؟

چرا بهش گفتم آره فقط مهد رفتم؟

آروم گفتم:

- شب به خیر.

و رفتم تو اتاقم و در رو بستم.

\*\*\*\*

صبح که از خواب بلند شدم دوباره استرس قبل رو داشتم و چیزی هم که به دلهره ام اضافه شده بود نگرانی ای بود که برای دیدن علی رضا پیدا کرده بودم.

دم در مهد ماشینم رو پارک کردم و عینکم رو برداشتم. صدای دزدگیر ماشینی باعث شد به چند تا ماشین جلوم نگاه کنم. از دور دیدم که آرام کیف به دست داره می آد.

سریع وارد مهد شدم و به سمت اتاق سروناز دویدم.

تو دلم:

«دیگه واقعا تحمل استرس تو رو ندارم.»

وارد اتاق شدم.

ماندیا روی صندلی نشسته بود و عروسکش بغلش بود. با دیدن من عروسکش رو وری صندلی ول کرد و دوید به طرفم.

بغلش کردم و بعد از یه کم حرف زدن باهاش رفتم روی صندلی نشستم و در حالی که ماندیا هنوز تو بغلم بود گفتم:

- خاله سروناز کو؟

ماندیا: - رفت بیرون گفت زود برمی گرده.

سرم رو تگون دادم و عروسکش رو از روی صندلی کناری برداشتم و صدام رو عوض کردم و شروع کردم باهاش حرف زدن.

دوتایی با هم می خندیدم که در باز شد.

با وارد شدن آرام خنده روی لبام ماسید.

چشم ازش گرفتم و دوباره به ماندیا نگاه کردم

و با لخنند زورکی شروع کردم بازی دادنش.

هر قدمی که بهم نزدیک تر می شد استرسم بالا می رفت و رشته ی کلام از دستم در می رفت.

اومد کنارمون نشست و کیفش رو کنار صندلی گذاشت.

- رها فکر کردی؟

"با ماندیا همین طوری حرف می زدم که آرام وسطش به آرام نگاه کردم و گفتم:"

- باید فکر می کردم؟

آرام: - زندگی عوض می شه.

به ماندیا نگاه کردم که خودش داشت با عروسکش بازی می کرد.



آرام: - با علی رضا خوش بختی؟

یاد سردی نگاه دیشب علی رضا افتادم.

اشک تو چشمام جمع شد.

دوباره صدای آرام اومد:

- دیدی خوشبخت نیستی.

برگشتم سمتش. یه قطره اشک روی صورتتم سر خورد.

آرام بهم خیره شد.

- علی رضا انتخاب خودت بود؟

- علی رضا؟!

آرام: - آره.

- قبل از ازدواج نه. ولی ازدواج کردم. چرا دوستش دارم.

آرام: - اون چی؟

از کوره در رفتم:

- این حرفاتون یعنی چی؟

الان چی رو می تونه عوض کنه؟

"اونم صداش رو برد بالا:"

- همه چی رو.

مثل زندگی تو.

"ماندیا که از بحث من و آرام یه کم ترسیده بود عروسکش رو بغل کرد و از بغلم اومد بیرون و از

اتاق بیرون رفت.

نگاهم روی در بود که آرام گفت:

- رها، یه عمر زندگیه.

نمی شه با گریه گذروند.

چشمام رو روی هم گذاشتم و منتظر شدم.

دوباره صداش اومد:"

- بگو طلاق بده.

بذار راحت شی.

یهو شوکه شدم و با تعجب چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

با نگرانی بهم خیره شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:"

- آقای آرام!

آرام: - آرمان. بهم بگو آرمان.

سرم رو انداختم پایین.

دستام شروع کرد به لرزیدن.

- آرمان خان! طلاق دیگه دیر شده.

آرمان: - عشق یه طرفه چی؟ دیر نشده؟

یا

دوست داشتن زورکی اونم بعضی وقتا. اونم به خاطر دل سوزوندن کسی که شاید به خاطر این که هر روز جلوی چشمشی.

"آرام راست می گفت. نمی دونم چرا دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من."

آرام: - رها جان عزیزم.

"عزیزم! بهش چشم دوختم. تو دلم:"

«علی رضا چرا اصلا بهم عزیزم نمی گفت؟»

"نمی دونم چرا شروع کرده بودم مقایسه کردن علی رضا با آرام."

- من چی کار کنم؟

آرام: - نذار بدبخت شی. بگو طلاقت بده.

بهش نگاه کردم.

آرام: - اون وقت با من...

یهو در اتاق باز شد.

سروناز که نمی دونست آرام تو اتاقه گفت:"

- رها نازی زنگ زد...

یهو آرام رو دید.

سروناز: - سلام آقای آرام.

آرام از سر جاش بلند شد و خیلی جدی گفت:"

- سلام.

کیفش رو برداشت و برگشت سمت من و لبخندی زد.

- روش فکر کن.

و رفت تو اتاقش و در رو بست.

سروناز به در اتاق تکیه داده بود برگشت گفت:"

- این این جا چی کار می کرد؟!

خیلی سریع گفتم:"

- هیچی. نازی چی کار داشت؟

سروناز انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:"

- آهان گفت امکان داره علی رضا بعد از ظهر بیاد تو زودتر بیا بیمارستان.

سرم رو تکون دادم و کیفم رو برداشتم.

خیلی حرفای آرام منو تو فکر برده بود.

در حالی که فکرم مشغول بود سرم رو تکون دادم و گفتم:"

- من برم.

داشتم از در بیرون می رفتم که سروناز گفت:

سروناز: - چی بهت می گفت؟

- کی؟

به اتاق آرام اشاره کرد.

صدای آرام تو ذهنم پیچید:

"همه چیز رو.

مثل زندگی تو.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:"

- حرفی نبود. من برم.

سریع از مهد در اومدم و به سمت ماشینم رفتم.

دزدگیر ماشینم رو زدم.

اومدم سوار شم که گلی که زیر برف پاک کن بود باعث شد که از حرکت بایستم.

گل رو از زیر برف پاک کن برداشتم و تو دستم گرفتم.

برگشتم سمت مهد.

دوباره صدای آرام تو ذهنم پیچید:

«رها یه عمر زندگیه. نمی شه با گریه گذروند.»

نفسم رو دادم بیرون و سوار ماشین شدم و گل رو باز انداختم پشت ماشین کنار چند تا گل

خشک شده ی دیگه.

ماشین رو روشن کردم و کمربندم رو بستم.

زدم تو دنده.

دوباره صدای تو ذهنم پیچید:

«بگو طلاق بده.»

بذار راحت شی.»

\*\*\*

ماشین رو نزدیک به بیمارستان پارک کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

دوباره استرس تمام وجودم رو گرفته بود.

سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم.

کنترل لرزش دستام رو نداشتم.

پله های بیمارستان رو به سختی بالا رفتم.

تو بخش برعکس دیروز یه کم شلوغ بود.

سریع و با قدم های تند رفتم به سمت ایستگاه پرستاری.

نازنین سرش پایین بود.

- سلام.

نازنین سرش رو بالا گرفت و با خنده:

- سلام به به رها خانوم. حال و احوال؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مهران اومده؟

نازنین سرش رو تکون داد و گفت: "

- تازه رسیده.

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقش راه افتادم.

یهو پشیمون شدم. دوباره برگشتم:

- نازی، علی رضا که نمی آد؟

نازنین به برگه نگاه کرد و گفت:

- نه ولی احتمال داره ساعت چهار به بعد بیاد.

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق مهران راه افتادم. پشت در اتاقش ایستادم.

دستم رو گذاشتم روی قلبم.

نمی دونم چرا باز خیلی ضربانش بالا رفته بود.

دستم رو گذاشتم روی دستگیره.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم و دوتا ضربه ی آروم به در زدم. چشمام رو باز کردم و

و در رو باز کردم.

مهران سرپا ایستاده بود و داشت تو برگه ای رو که روی میزش بود چیزی می نوشت.

سرش رو بالا آورد.

تا من رو دید لبخندی زد.

- سلام.

جواب سلامم رو داد و دستش رو، رو به صندلی ها نشون داد.

رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم تا کارش تموم بشه.

بعد از چند دقیقه اومد رو به روی من نشست.

- رها، فکر کردم می تونم هم راه خودم رو عوض کنم هم راه تو رو.

سرم رو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم.

ناخودآگاه چشمم رفت روی حلقه ی توی دستش.

آروم با صدای گرفته ام گفتم: "

- به من مربوط نمی شد. دیروز هم...

یه کم مکث کردم.

- از دهنم پرید.

زندگی توئه. به من مربوط نمی شه.

مهران، من فقط از این ناراحت شدم که چرا با وجود این که کسی دیگه ای تو زندگیت بود باز

هم...

مهران پرید وسط حرفم.

- رها اون قدر جدی نبود. بعد می شد عوض کرد.

سرم رو تکون دادم و گفتم: "

- خوبه که عوض نشد.

هر دومون سکوت کردیم.

مهران تا دهنش رو باز کرد که حرف بزنه محکم در اتاق باز شد.

هردومون متعجب برگشتیم سمت در.

با دیدن علی رضا ناخودآگاه از جام بلند شدم و جلوی دهنم رو گرفتم.

علی رضا فکش رو روی هم فشار می داد و با عصبانیت بهم چشم دوخته بود.

صدای نفس هاش باعث شد که گریه ام بگیره.

سرم رو انداختم پایین. یه قدم اومد جلو. ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب که پام خورد به صندلی.

مهران بلند شد ایستاد.

بهم نگاه کرد. دید به شدت ترسیدم. به طرف علی رضا نگاه کرد و گفت:

- این اتاق در نداره!؟

علی رضا با یه قدم دیگه وارد اتاق شد.

چشماش رو جمع کرد و بهم گفت: "

- این جا چی کار می کنی؟

کیفم رو که تو دستم بود رو جمع تر کردم.

مهران پادرمیونی کرد:

- گفتم این اتاق در نداره؟

علی رضا دستش رو به سمت مهران بالا گرفت که یعنی ساکت.

دوباره با صدای بلندتری گفت:

علی رضا: - بهت گفتم این جا چی کار می کنی؟

کیفم رو تو دستم فشار دادم و به دیوار پشتم تکیه دادم.



مهران هم که عصبی شده بود صداس رو بالاتر برد و گفت:

مهران: - صدات رو بیار پایین.

علی رضا صداس رو بالاتر برد و گفت: "

- نخوام چی؟

مهران پوزخندی زد و گفت: "

- هم آبروی من رو می بری هم آبروی خودت رو دکتر.

علی رضا برگشت سمت مهران و گفت: "

- آبروی تو رفته شده هست.

مهران یه کم نگاهش کرد و گفت: "

- پس بیا آبروی خودت نره.

علی رضا باز صداس رو برد بالا:

- فعلا که می بینم تو داری آبروی منو می بری؟

"با چشمانی پر از اشک بهشون خیره شده بودم."

علی رضا بود که سکوت اتاق رو می شکوند:

- واقعا خجالت نمی کشی؟ زن گرفتی باز راه افتادی دنبال زن مردم؟

مهران صداس رو برد بالا:

- حرف دهندو بفهم.

بی اختیار با چشمانی پر از اشک داد زد:

- بس کنید.

هر دوشون به سمت من برگشتن.

یه قطره اشک از کنار چشمم سر خورد پایین.

با حرص به هردوشون نگاه کردم و به سمت در اتاق راه افتادم.

علی رضا هم بعد نگاه کردن به مهران پشت سرم از اتاق اومد بیرون.

تو راهروی شلوغ بیمارستان تقریبا می دویدم.

هر کسی که از کنارم رد می شد با تعجب به صورت پر از اشکم نگاه می کرد.

صدای علیرضا از پشت سرم می اومد:

- رها صبر کن.

"صداش جدی تر از همیشه بود. حتی خالی از یه کم هم مهربونی قبل.

دوباره اشک از چشمم سر خورد.

فقط یه لحظه صدای نازنین رو شنیدم که می گفت:

- رها چی شد؟

حتی حوصله ی جواب دادن به اون رو هم نداشتم. پام به شدت درد می کرد و پانسمانم خیس بود.

احتمالا به خاطر قدم های محکمی که برمی داشتم زخمم باز شده بود.

بی توجه از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم راه افتادم.

صدای قدم های علی رضا خیلی نزدیک شده بود

که یهو دستم رو گرفت و نگه‌م داشت.

با نفس نفس گفت:

- چرا حرفم رو گوش نمی دی؟

"هنوز داشتم گریه می کردم."

شونه هام رو گرفت و تکون داد.

- بهت می گم چرا واینمی ایستی؟

"شونه هام رو ول کرد و با پوزخند گفت:"

- خانوم ناراحت شده مچشون رو با عشق قدیمیشون گرفتم؟

با این حرفش اشک بیشتری تو چشمام جمع شد.

ته دلم گفتم:"

«همش به خاطر تو بود لعنتی.»

تمام ناراحتیم تو دستم جمع شد و محکم زدم تو صورتش.

یه قطره اشک دیگه از چشمام اومد پایین و با صدای گرفته گفتم:

- خفه شو.

نفسش رو با عصبانیت داد بیرون و به زمین خیره شد.

اشک از گوشه ی چشمم روی گونه هام سر خورد و به طرف ماشینم راه افتادم.

باد موهام رو به بازی گرفته بود و شالم رو هوا پرواز می کرد.

دزدگیر ماشینم رو زدم و برگشتم سمتش .

به ماشیننی که کنارش بود تکیه داده بود و به خیابون نگاه می کرد. با حرص در ماشینم رو باز

کردم و سوارش شدم .

اشک هایی که روی گونه ام بود رو پاک کردم و استارت زدم.

وقتی داشتم از کنارش رد می شدم حتی سرش رو بلند نکرد.

بی اعتنائیش رو دیدم، بیشتر پام رو روی گاز ماشینم فشردم.

تو آینه نگاهش کردم.

هنوز مات و مبهوت به یه نقطه خیره شده بود.

\*\*\*\*

سویچ ماشین رو روی میز پرت کردم که با "تقش" سکوت خونه در هم شکست.  
مانتوم رو درآروم و همراه با کیفم پرتش کردم روی صندلی و خودم کنارشون نشستم.  
سرم رو گذاشتم کنارشون و دراز کشیدم.  
باز موجود غریبه ای ته دلم گفت:

- گند زدی نه؟

هه، علی رضا رو دیدی چی بهت گفت.

"باز چشمام سوخت."

صدا قطع نمی شد:

- به علی رضا چی می خوای بگی؟

بلند گفتم:

- حقیقت رو.

دوباره ته دلم یه چیزی گفت:

- حقیقت چی بود؟

اشکم در اومد. بلند گفتم:

- که همش به خاطر اون بود.

ته دلم:

- از کجا باور کنه. سندش کو؟

دیگه از دست سوالای پشت سر هم کلافه شده بودم.

سرم رو روی صندلی گذاشتم و بلند بلند گریه کردم و زیر لب زمزمه می کردم:

- نمی دونم.

اون قدر گریه کردم که احساس کردم جونی برام نمونده. سر درد عجیبی تمام سرم رو گرفته بود.

بلند شدم و قرص مسکنی خوردم و دوباره برگشتم سر جام دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی که چشم باز کردم

خونه تاریک بود.

آبازور کنار صندلی رو روشن کردم و چشمم خورد به ساعت.

ساعت از یازده گذشته بود

و هنوز علی رضا خونه نیومده بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-با این گندی که من زدم نبایدم بیاد.

دوباره سرم رو گذاشتم روی صندلی.

صدای آرام تو ذهنم پیچید:

"طلاق"

ته دلم گفتم:

«با داستان های پیش اومده آخرین راه حله.»

تو همین فکرا بودم که صدای در منو از جام پروند.

به سمت در نگاه کردم.

علی رضا با شونه هایی افتاده وارد خونه شد.

صدای "تق" در باعث شد که سر جا بشینم. علی رضا بی توجه به من چراغ ها رو روشن کرد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

ناخودآگاه چشمم خورد به صورتش.

جای دستام قرمز بود.

چشم ازش گرفتم و به زمین چشم دوختم.

با خودم:

«یعنی این قدر محکم بود؟»

با یادآوریش لبم رو گاز گرفتم.

صدای در یخچال اومد.

برگشتم سمتش.

برای خودش یه کم آب ریخت و جرعه ای ازش خورد.

با صدای گرفته گفت:

- حقم بود.

هنوز به جای نامعلوم خیره بود.

- باید همون روز اول که دیدمت تو دفتر مهران، تو خونه ازت نمی پرسیدم "فقط مهد رفتی؟".

باید می پرسیدم

"پیش مهران چی کار میکردی؟".

چشمام رو روی هم گذاشتم.

تمام تنم بی حس شد.

باز صداش اومد:

- باید هر سری که با اون یارو پسره آرام گرم می گرفتی بهت می گفتم...

(صداش داشت بالا می رفت.)

- هـوی من این جا الکی نیستم.

هنوز چشمام رو باز نکرده بودم. یهو پریدم وسط حرفش.

- بودی. از همون اول هم بودی.

یه عروسکی که نفهمیدم کی پریدی تو زندگیم.

کی؟

اشک از بین پلکای بسته ام سر خورد.

- نفهمیدم چی شد که یه روز که سرم رو روی بالش می داشتم فقط به این فکر کردم که از این به

بعد باید یکی مثل تو رو تو بیمارستان تحمل کنم.

نفهمیدم چی شد که فقط سعی داشتی اذیتم کنی.

فقط سعی داشتی بهم بگی

تو از پیشش بر نمی آی.

"یه قطره اشک دیگه."

- نمی دونم چرا بهت اعتماد کردم و تو اون شب لعنتی همه ی زندگیم رو بهت گفتم.

شبش مثل چی پشمون بودم که چرا بهت اون حرفا رو زدم.

نمی دونم چی شد که فرداش مهران اومد پیشم.

علی رضا: - اسم اون لعنتی رو نیار.

علی رضا طوری داد زد که باعث شد چشمام رو باز کنم و به طرفش برگردم.

با پرویی گفتم:

- همون کسی که می خواست من رو از این زندگی بلا تکلیف نجات بده.

پوزخند زد و گفت:

- چی کار می خواست بکنه؟ می خواست زنش رو طلاق بده و...

نذاشتیم حرفش رو ادامه بده:

- علی رضا چرت و پرت نگو.

دوباره صداش رو بلند کرد:

- اونیه که داره چرت و پرت می گه تویی.

تویی که نمی فهمی بعد از بی هوش شدنت چهل و هشت ساعت چشم رو هم نداشتن یعنی چی.

تویی که نمی فهمی...

صداش رو بغض گرفت:

- تویی که نمی فهمی داغون شدن یعنی چی؟

تویی که از همون روز اول نفهمیدی دوستت دارم و لجبازی رو شروع کردی.

آره تویی رها، نه من.

"بعد از یه کم مکث ادامه داد:"

- باید همون روز اولی که حافظت برگشت تکلیفمون رو مشخص می کردیم.

که یکی مثل مهران و اون پسره آرام تکلیف زندگیم رو مشخص نکنن.

باز بدون فکر گفتم:

- چرا عروسی کردیم؟

با دلخوری بهم نگاه کرد.



- الان داشتم برات قصه می گفتم؟

رها چرا نمی فهمی؟ دیگه کم کم دکترا داشتن ازت قطع امید می کردن.

می دونی یعنی چی؟

می دونی چه قدر بالا سرت جون کردم.

"حرف هایی که می زد باعث می شد بیشتر از قبل دوستش داشته باشم ولی چهره ام چیزی رو نشون نمی داد."

- رها دیگه نه پیش مهران می ری نه پیش آرام.

یاد حرفای آرام افتادم.

"بگو طلاق بده.

بذار راحت شی."

به علی رضا که حالا رو به روی من ایستاده بود نگاه کردم و آرام گفتم:

- طلاق بده.

نگاهش روم ثابت مونده بود.

هر لحظه داشت صورتش قرمز تر می شد.

کم کم نگاهش رنگ عصبانیت گرفت.

سرم رو انداخته بودم تا عکس العمل حرف نسنجیدم رو نبینم. به پاهاش نگاه کردم.

چند قدمی جلوم کلافه و عصبی راه رفت.

صداش اومد:

- هه.

بعد با صدای بلندتری پوز خند زد:

- هه هه هه.

جلوم ایستاد.

- حرفای بامزه می زنی.

دوباره جرات پیدا کردم و سرم رو بلند کردم.

عصبی و با چشمایی قرمز رو به روم ایستاده بود و بهم نگاه می کرد.

- خب...

آب دهنم رو قورت دادم.

- خب چه فرقی داره. الان از هم جدا شیم بهتره. هیچ...

سرم رو انداختم پایین.

- هیچ اتفاقی نیفتاده.

خیلی...

"نمی دونم چرا تو اون لحظه دهنم خیلی خشک شده بود."

باز به زور آب دهنم رو قورت دادم.

تند گفتم:

- خیلی بهم دل نبستیم.

یه لحظه سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. فکش رو روی هم فشار می داد.

علی رضا: - چه اتفاقی نیفتاده؟

سریع سرم رو انداختم پایین.

علی رضا باز با فریاد: - هان؟ چه اتفاقی؟

با پوزخندی ادامه داد:

- اینو دیگه فکر نکنم مهران یادت داده باشه.

باید کار اون آرام لعنتی باشه.

با داد:

- آره؟

سرم رو بیشتر پایین انداختم و تقریبا تو خودم جمع شدم.

من رو تنها گیر آورده بود این طوری سرم داد می کشید.

نشست روی صندلی رو به روم. معلوم بود بد عصبانیه.

تا حالا این طوری کلافه ندیده بودمش.

با خودش حرف می زد.

یه کم به میز جلوش خیره شد و باز پوزخند زد.

- اتفاق!

باز بلند ادامه داد: - منو باش که به انتخاب تو احترام می دارم.

فکر می کردم بعد از عروسی بچه بازیش رو می ذاره کنار.

ولی نه حالا می بینم یه مهد هم با خودش راه انداخته.

بغض گلوم رو گرفت و از جام بلند شدم.

به طرف اتاق خواب راه افتادم

که صداش سر جام میخکوبم کرد:

- تا کی می خوای بچه بمونی رها؟

سرم رو آوردم بالا و به در اتاق خواب چشم دوختم.

کم کم اتاق خواب پشت اشک چشمم پنهون شد.

- رها تصمیم گیری تا امروز با خودت بود.

نه با دیگران.

می فهمی چی می گم؟

"یه قطره اشک از چشمام سر خورد.

با صدایی گرفته که فقط خودم شنیدم گفتم:

- نه.

رفتم تو اتاق و در رو بستم و بهش تکیه دادم و چشمام رو بستم.

"دوباره داشت می شد همون علی رضایی که تو بیمارستان چشم دیدنش رو نداشتم.

ولی حالا چه قدر فرق بود.

انگار یه دنیا بینشون فاصله است.

یه دنیا بین احساسات من و اون وقتا فاصله است.

اشکایی که کل صورتم رو گرفته بود رو پاک کردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم

و شروع کردم فکر کردن.

از اول تا این جا

انگار داستان زندگی من یه چیزی کم داشت.

انگار چند صفحه ی وسط داستان رو کندن.

یه موضوع مبهم اون وسط مونده بود که نمی داشت من درست تصمیم بگیرم.

تو همین فکر بودم که صدای در اتاق خواب منو از جا پروند.

سریع چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

تو دلم:

«حتما اومده بالشش رو برداره.»

صدای جرجر در قطع شد

و بعد از چند دقیقه صدای در اومد.

یکی از چشمام رو باز کردم و در کمال ناباوری دیدم که علی رضا همون جا ایستاده و به در تکیه داده.

احتمال دادم من رو دیده باشه نیم خیز شدم و با صدایی خواب آلود گفتم:

- چی می خوای؟

چند قدم اومد جلو و به تخت رسید.

هیچی نمی گفت.

دوباره گفتم:

- با تو بودما.

آروم گفتم:

- می خوام ببینم اگر اتفاق بیفته می خوای چی کار کنی؟

از حرفی که زده بود تمام دست و پام یخ کرد.

روی تخت نشست.

پتو رو زدم کنار و از روی تخت بلند شدم. اونم از روی تخت بلند شد و تخت رو دور زد و رو به روی من ایستاد.

علی رضا: - چیه؟ از حقیقت فرار می کنی؟

یه قدم جلو اومد. منم یه قدم به عقب برداشتم.

علی رضا: - این تصمیمیه که برات گرفتن. دوست نداری؟

دوباره رفتم عقب. اون قدر رفتم که خوردم به دیوار کنار پنجره.

هیچ راه فراری نبود.

اتاق خواب اون قدری بزرگ نبود که بخوام طوری از دستش در برم که نزدیکش نباشم.

با صدایی لرزون گفتم:

- علی رضا!

اون قدر اومده بود جلو که بوی عطرش تو دماغم بود.

دستم رو گرفتم.

انگار آب یخ ریخته باشن روی سرم.

سر انگشتم انگار قندیل بست.

باز گفتم:

- علی رضا چی کار می کنی؟

جفت دستام رو تو مشتت گرفت.

دوباره گفتم:

- علیرضا با تو ام.

گریه ام گرفت و سریع اشک تو چشمم پر شد.

- علی رضا!

کم کم داشتم به هق هق می افتادم.

گرمی نفسش رو روی صورتم حس کردم.

اولین قطره ی اشک از چشمم چکید.

- علی رضا تو رو خدا!

با صدا تق و تق چشم باز کردم.

موقعیتم رو درک نمی کردم.

یه چند دقیقه به سقف خیره شدم. تازه فهمیدم چی شده. تازه اتفقای شب قبل یادم افتاد.

به سمت صدا برگشتم.

علی رضا بود که جلوی آینه داشت عطر می زد.

سر جام نیم خیز شدم.

علیرضا از تو آینه چشمش بهم خورد.

با لبخندی که بیشتر توش موج پیروزی به چشم می خورد بهم گفت:

- سلام. صبح به خیر.

خیره بهش مونده بودم.

بوی عطرش به دماغم خورد.

یاد شب قبل افتادم.

اشک تو چشمام جمع شد.

با صدای گرفته گفتم:

- تو حق نداشتی یه همچین کاری کنی.

"بلند بلند خندید."

دوباره از تو آینه بهم نگاه کرد.

در حالی که داشت لباسش رو مرتب می کرد گفت:

- برو شناسنامه ات رو نگاه کن بعد حق و حقوقم رو یادآوری کن.

کیفش رو از روی زمین برداشت و درحالی که داشت ساعتش رو تو دستش مرتب می کرد گفت:

- امروز حق نداری جایی بری. فهمیدی؟

شبم شاید دیر پیام.

از در اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه صدای در خونه بلند شد.

سر جام نشستم و به جای نامعلوم روی دیوار خیره شدم.

اشک هر لحظه تو بیشتر جمع می شد.

تو دلم:

"آخه چرا با من یه همچین کاری کردی؟"

اشک از چشمم ریخت پایین.

دوباره با خودم:

"می خوای بگی حرف، حرفِ توئه؟"

آخه چرا؟"

دوباره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد.

از جام بلند شدم و رفتم تو حمام و جلوی سرویس ایستادم.

به قیافه ی خودم تو آینه چشم دوختم.

دلم برای خودم می سوخت.

قطره ی اشکی که گوشه ی چشمم بود سر خورد.

دوباره یکی بعدش.

صدای علی رضا تو گوشم پیچید:

"امروز حق نداری جایی بری فهمیدی؟"

در حموم رو محکم بستم و صدای هق هق گریه ام بلند شد.



\*\*\*\*

صدای بوق مکرر ماشین ها سکوت خونه رو شکسته بود.

روی صندلی جلوی پنجره نشسته بودم و به شهر نگاه می کردم.

البته نگاهم به شهر بود

فکرم جای دیگه.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

چراغای خونه خاموش بود ولی نور ماهی که تو خونه افتاده بود می شد ساعت رو دید.

از هشت و نیم هم گذشته بود.

نفسم رو دادم بیرون و دوباره به پنجره و فضای بیرون چشم دوختم.

نه صبحانه خورده بودم، نه ناهار، نه شام.

با این که ضعف داشتم ولی میلی به هیچ غذایی نداشتم.

صدای تلفن خونه برای بار چندم بلند شد.

حوصله ی جواب دادن به هیچ کسی رو نداشتم.

بعد از چند تا زنگ رفت روی پیغامگیر. دعا کردم که پیغام بذاره.

سکوت خونه رو گرفت.

چشمام رو بستم.

تو دلم:

"هر کسی بوده پشیمون شده."

صدای ویبره ی موبایلم باعث شد که برگردم و به میز کنارم نگاه کنم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم.

روی صفحه اش نگاه کردم.

سروناز بود.

با این که حوصله نداشتم ولی برای این که دست از سرم برداره تلفنم رو جواب دادم:

- بله؟

سروناز: - معلوم هست کجایی؟

با صدای گرفته ام گفتم:

- خونه.

سروناز: - پس چرا جواب نمی دی؟

"هیچی نگفتم که ادامه داد:"

- اتفاقی افتاده؟

دوباره هیچی نگفتم.

هنوز دلم پر بود. منتظر تلنگری بودم تا اشکم در بیاد.

دوباره گفتم:

- رها چی شده؟

با صدای گرفته تری گفتم:

- هیچی.

سروناز: - مطمئنی؟

- آره.

"می دونم دروغ بود ولی شاید تنها راه حل همین بود که دست از سرم برداره."

سروناز: - امروز نیومدی مهد.

- دیگه نمی آم.

سروناز: - چرا؟

"شاید سخت ترین سوال همین بود."

نمی دونستم چی بگم.

یهو از دهنم پرید:

- علی رضا دوست نداره.

سروناز: - چرا؟

- نمی دونم.

سروناز یه کم باهام حرف زد. وقتی می خواستیم از هم خداحافظی کنیم با من من گفت:

- رها نمی دونم درسته بهت بگم یا نه، ولی،

آرام امروز سراغت رو خیلی می گرفت.

"هیچی نگفتم."

هر دومون سکوت کردیم.

دوباره صدای سروناز اومد:

- رها، مراقب باش.

باز هیچی نگفتم.

بعد از چند دقیقه لب های خشکم به زور باز شد:

- سروناز کاری نداری؟

با این که می دونم از حرفم ناراحت شده بود ولی از هم خداحافظی کردیم.

دوباره به شهر نگاه کردم.

کم کم صدای بوق ها و رفت و آمد کمتر می شد.

یه نگاه دیگه به ساعت کردم.

نزدیک ده بود.

نگاهم روی ساعت موند.

باز صدا توی گوشم پیچید:

"رها خانوم بسه خواب دیگه. آخه چه قدر می خوابی؟"

"چشمام پر از اشک شد."

دوباره صدا اومد:

"لالا لالا گل نازم، ازت می خونه احساسم."

دستم رو گذاشتم روی موهام

و اشک از چشمام اومد.

نمی دونم چرا با این که باید الان از علی رضا متنفر باشم اصلا هیچ حسی تنفری تو وجودم نبود.

شاید اشکام به خاطر این بود که ازش دلخور بودم.

یه چیزی ته دلم پوز خند زد و صداش اومد:

- هه.

دلخور؟!

رها اون باید از دستت دلخور باشه.

"هیچی نگفتم. راست می گفت."

دوباره صداش اومد:

- گل آرام رو دید هیچی نگفت. چند بار با مهران دید هیچی نگفت.

دیگه چه توقعی ازش داری؟

به عقربه ی ثانیه شمار ساعت نگاه کردم.

هر لحظه داشت تارتر می شد.

دوباره صدا ته دلم:

- دوستش داری نه؟

دوباره اشک.

جواب خودم رو دادم:

- نمی دونم.

"صدا اومد:"

- داری. خیلی هم داری.

رها به خودت دروغ نگو. قبلا هم داشتی.

همون وقتی که تو بیمارستان روی کمدش می نوشتی،

داشتی.

سرم رو تکیه دادم به صندلی.

جواب خودم رو دادم:

- آره داشتم.

رفتم از تو قسمت آهنگ های موبایلم. آهنگ مورد علاقه ام رو پیدا کردم.

چند وقتی بود که بدون اون خوابم نمی برد.

به جای دستای علیرضا، دست خودم رو گذاشتم روی موهام.

و با آهنگ شروع کردم به خوندم:

"بخواب آروم تو آغوشم.

نکن هرگز فراموشم.

بخواب آروم کنار من،

تو پاییز و بهار من.

لالا لالا تو مثل ماه،

بخواب که شب شده کوتاه.

لالا لالا گل گندم.

نشی تو بی قراری گم."

لالا لالا گل مریم.

چشات رو هم می ره کم کم.

لالالالا گل یاسم.

ازت می خونه احساسم."

\*\*\*\*

ساعت از دو گذشته بود که با صدای رعد و برق چشم باز کردم.

نفهمیده بودم کی خوابم برده بود.

سرم رو از روی صندلی بلند کردم و به حال نگاهی انداختم.

آروم از سر جام بلند شدم.

صدای جر جر صندلی تو خونه پخش شد.

یک بار دیگه به ساعت نگاه کردم.

تو دلم:

«امکان نداره علی رضا نیومده باشه.»

"دوباره صدای رعد و برق اومد."

برگشتم طرف پنجره.

وحشت تمام وجودم رو گرفته بود.

ملافه ای که تو دستم بود رو محکم تر فشار دادم و از جام بلند شدم.

سه تا پله ای رو که به حال وصل می شد رو بالا رفتم و این ور و اون ور خونه رو نگاه می کردم.

هیچ چیزی حتی تکون هم نخورده بود.

تو دلم:

«حتما اومده و خسته بوده. مستقیم رفته اتاق خوابه.»

"یه رعد و برق دیگه."

راهی که تا اتاق خواب مونده بود رو تقریبا دویدم.

در اتاق رو باز کردم.

انتظار داشتیم الان علی رضا رو خواب ببینم ولی با دیدن اتاق خالی دلم ریخت."

فقط کنار تخت چراغ خواب روشن بود.

چراغ اتاق رو روشن کردم.

چند قدم وارد اتاق شدم.

"یه رعد و برق دیگه."

دستام یخ کردن.

وسط اتاق بی هیچ هدفی ایستاده بودم.

ترس تمام وجودم رو گرفته بود.

با صدای رعد و برق از جام پریدم و به سمت در اتاق خواب رفتم.

در رو بستم.

صدای شق شق کوبنده ی بارون به شیشه ی اتاق خواب می خورد.

دستام شروع کرده بود به لرزیدن.

قفل در اتاق خواب رو هم زدم.

حسابی دست و پام یخ کرده بود.

با قدم های سست به سمت تخت رفتم و زیر پتو خزیدم.

خواب از چشمام رفته بود.

تو دلم:

«چرا علی رضا نیومد؟»

پتو رو بیشتر بالا کشیدم.

"و رعد و برقی دیگر."

تا صبح تقریبا نیمه خواب بودم.

چرت می زدم و تا صدای رعد و برق می اومد سریع چشمام رو باز می کردم.

بعد از ساعتی که برای من تقریبا مثل یه قرن گذشت از جام بلند شدم.

تقریبا هوا گرگ و میش بود.

به ساعت نگاه کردم.

نزدیک به پنج و نیم بود. سر جام نشستم.



چشمام سیاهی رفت.

یه چند دقیقه سرم رو پایین گرفتم که خون به سرم برسه.

از جام بلند شدم.

به خاطر ضعف شدیدی که داشتم نمی تونستم روی پاهام بایستم.

به زور و با گرفتن دیوار و گوشه ی تخت خواب خودم رو به کنار کمد رسوندم.

از توش ساکم رو در آوردم و کنار کمد روی زمین نشستم.

کشوم رو بیرون کشیدم.

دستام یخ کرده بود و می لرزید.

چند تا لباس با دستای لرزونم انداختم توی ساک کوچیکم.

بلند شدم و به زور از تو کمد مانتوم رو تنم کردم و روسریم رو روی موهام انداختم.

ساکم رو از رو زمین برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

سرم به شدت به دوران افتاده بود. حالت تهوع هم به خاطر این که یک روز چیزی نخورده بودم

بهم دست داده بود.

گوشه ی صندلی رو گرفتم.

صدای کلید اومد.

به در نگاه کردم.

تقریبا همه چیز حالت دوران داشت.

همین طوری جلوی چشمم تاب می خوردن.

چشمام کم کم داشتن روی هم بسته می شدند.

در خونه باز شد.

به زور علی رضا رو دیدم.

صدای سوتی که تو گوشام می اومد باعث می شد صدای علی رضا رو نشنوم.

با بی حالی یه قدم رفتم جلو.

تقریبا داشتم هذیون می گفتم.

- چرا نیومدی؟

نمی تونستم روی پاهام بایستم.

در خونه رو ول کرد و به سمتم دوید.

به موقع گرفتم.

به زور چشمام باز بود.

دستام اون قدر سرد بود که وقتی دستم رو گرفت گرمی دستاش رو به راحتی حس کنم.

تسلط روی کارام نداشتم.

تقریبا داشتم بی هوش می شدم که باز گفتم:

- چرا نیومدی؟

مَ... مَگه نمی دونستی که من از رعد و برق می ترسم؟

چون روی زمین دراز کشیده بودم تقریبا خون به سرم می رسید. سوت گوشم صداش کمتر شده بود.

صدای علی رضا آرام می اومد:

- رها چرا این قدر سردی؟

قدرتی نداشتم که جوابش رو بدم.

نفسم به سختی بالا می اومد.

یه لحظه دست و پام بی حس شد

و

چیزی نفهمیدم.

فصل پنجم

به زور چشمام رو باز کردم.

نور چراغی که بالای سرم بود چشمم رو اذیت می کرد.

به پنجره ی اتاق چشم دوختم.

یه چند دقیقه طول کشید تا موقعیتم رو یادم بیارم.

نوری که به پنجره خورد و چند دقیقه بعدش صدای رعد و برق باعث شد بفهمم کجام و صحنه

های آخر رو یادم بیاد.

برگشتم به سمت چپم.

علی رضا دستم رو تو دستش گرفته بود.

چشمم خورد به سوزنی که توی دستم بود.

لوله ای که ازش بیرون اومده بود رو دنبال کردم

و چشمم روی سرم ثابت موند.

نفسم رو دادم بیرون و چشمم ازش برداشتم.

هنوز اتاق تاریک بود.

به ساعت رو به روم خیره شدم.

ساعت شش و بیست دقیقه بود.

احساس کردم دستم خواب رفته.

دوباره برگشتم سمت علی رضا.

خواستم دستم رو یه کم تکون بدم که سریع سرش رو بلند کرد و با چشمایی پف کرده بهم نگاه کرد.

یه کم بهم نگاه کرد و لبخند زد و یا صدایی گرفته گفت:

- نگفتم دیر می آم؟

بیمارستان کار داشتیم.

چشم ازش گرفتم و به دستاش که دستم رو گرفته بود خیره شدم.

دوباره صداش اومد:

- با من قهر بودی. با خودتم قهر بودی؟

"دوباره هیچی نگفتم."

- چرا غذا نخوردی؟

"باز بی خودی اشک تو چشمام پر شد."

علی رضا: - هان؟

هیچی نگفتم.

- هان خانوم؟

"این حرفش باعث شد یه قطره اشک از چشمام بریزه."

اشکم رو پاک کرد.

علی رضا (با خنده): - گریه داره؟

پشت سد اشکام دستش رو تار می دیدم.

یهو دیدم یه شاخه گل رز قرمز روی دستمون گذاشت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

سرش رو انداخت پایین.

با صدای گرفته ام گفتم:

- پس تو بودی؟

خندید.

بهم با دلخوری نگاه کرد.

علی رضا: - آره.

به گل روی دستم نگاه کردم

که صداش اومد:

- می دونستم بالاخره یه روز می فهمی.

باید،

باید زودتر خودم بهت می گفتم.

"قطره ی اشکی که تو چشمام مونده بود چکید."

هنوز با تعجب چشمم به دهنش بود.

علی رضا با لبخند بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- باید می داشتم برای وقتی که مطمئن شدم دوستم داری.

یعنی،

یعنی مطمئن بودم.

باید به چشم هم می دیدم.

از همون روز اول می دونستم.

لجبازی هات جلوی فکر و احساسات رو گرفته بود.

"هیچ حرفی نمی زدم."

هر لحظه از حرفاش مطمئن تر می شدم که راهی که برام انتخاب شد درست بود.

آره،

این راه برام انتخاب شد.

با یک فراموشی چند ماهه.

فراموشی بهانه ای بود تا بخوام لجبازیم رو بذارم کنار.

تا جلوی یه کار انجام شده قرار بگیرم.

خیلی خوب شد.

آره خیلی خوب شد که اون بی هوشی برام پیش اومد.

اون غربت چند روزه،

اون چند ماه غریبانه،

اون چند وقت باعث شد با احساسات خودم کنار بیام.

تا الان

و امروز بفهمم که بهترین انتخاب رو سرنوشت مقابل من قرار داد.

بفهمم بهترین کسی که برام بود،

جلوی چشمم بود و دست دست کردن من جواب دادن به مهران.

شاید اون نمی دونم ها، همین علی رضا بود و به قول خودش لجبازی نمی داشت ببینمش.

این سری اجازه دادم تا احساساتم رو به معنای واقعی به علی رضا نشون بدم.

گلی که روی دستم بود رو برداشتم و به سمت دماغم بردم.

نفس عمیقی کشیدم.

چشمام رو بستم.

خواستم اذیتش کنم.

گفتم:

- خوابم می آد.

با لبخند مهربون تری گفت:

- بخواب. هنوز سرمت مونده.

لبم رو گاز گرفتم:

- ولی قبلش باید یه چیزی بهت بگم.

یه کم نگرانی تو چهره اش موج زد.

علی رضا: - بگو.

به شاخه گلی که تو دستم بود نگاه کردم.

- باید بگم...

مخصوصا طولش می دادم.

- باید بگم...

به علی رضا نگاه کردم و عاشقانه گفتم:

- خیلی دوستت دارم.

نگاهش عوض شد. رنگ عاشق گرفت و نفس رو داد بیرون.

دستم رو گرفت:

- من خیلی خیلی بیشتر.

گل رو دوباره نزدیک صورتم آوردم و نفس عمیق کشیدم.

بوی عطر علی رضا نزدیک شد و بعد از چند لحظه گرمی لب هاش رو روی گونه هام حس کردم.

لبخند زدم. دستش رو روی موهام گذاشت و شروع کرد به ناز کردن

و بعد از چند دقیقه صداش اومد:

- بخواب آروم تو آغوشم

نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من

تو پاییز و بهار من

لالا لالا

تو مثل ماه

بخواب که شب شده کوتاه

لالا لالا

گل گندم

نشی تو بی قراری گم



لالا لالا

گل مریم

چشات رو هم می ره کم کم

لالا لالا

گل یاسم

ازت می خونه احساسم

لالا لالا

گل پونه

عزیزم رفته از خونه

لالا لالا

گل زردم

ببین بی تو پر از دردم

بخواب آروم تو آغوشم

نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من

تو پاییز و بهار من

لالا لالا

گل پونه

عزیزم رفته از خونه

لالا لالا

گل زردم

ببین بی تو پر از دردم

و باران هم چنان می بارید.

\*\*\*

دیگه نیازی نبود بهش توضیح بدم اشتباهاتم رو.

بعد از اون بهش با کارام فهموندم که قبل از اون هم کسی تو قلبم نبوده و جز اون نخواهد موند.

قشنگ ترین هدیه ی این غربت،

این غربت غریبانه،

هدیه ای بود از طرف خداوند

که دو سال بعد به عشق بی پایان من و علی رضا داده شد.  
به خاطر یاد روز های عاشقی نام دختر زیبا و کوچکمان را "ماندیا" نهادیم.  
و از خداوند به خاطر روز های غریبانه ام،  
سپاسگزارم.

پایان

تابستان نود و یک